



کشکول خاطرات

(جلد ۱۵)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۴)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و چهارم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



فدائیکه

روایتی از دیدار برخی فعالان جهادی و گروه‌های
خدمت‌رسانی به مناطق محروم با رهبر انقلاب

کارگردان: سید محمد علی صدوری نیا

چشم‌انداز موسسه پژوهشی فرهنگی انقلاب اسلامی
دفتر حفظ و نشر آثار حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

کتاب گسترکول، خاطرات، ناصر کاوی

انگوز حویلی مخ طر الیوم سپه

سید الشهدا



دفاع سرودن شام هر چه سپه

کتاب کتکول خاطرات، ناصر کاره

#پلاکی-که-مثل-صاحبش-ذوب-....!

🌸 داشتیم می رفتیم به طرف میدان مین برای شناسایی راه کار. می خواستیم از آنجا کار را شروع کنیم تا به جایی که احتمال می دادیم تعدادی شهید افتاده باشند برسیم. همراه بچه ها، در منطقه ۱۱۲ فکه، نرسیده به میدان مین، متوجه سفیدی روی زمین شدم که به چشم می زد. هر چیزی می توانست باشد. منطقه را سکوت محض گرفته بود. فقط باد بود که میان سیم های خاردار گذر می کرد.


🌸 به نزدیکش که رسیدم، از تعجب خشکم زد، پیکر شهیدی بود که اول میدان مین روی زمین دراز کشیده بود. اول احتمال دادیم شهیدی است که تیر یا ترکش خورده و افتاده اول میدان مین. بالای سرش که رسیدم، متوجه يك ردیف مین منور شدم؛ دنبال آن را که گرفتم، دیدم جایی که او دراز کشیده است، درست محل انفجار یکی از مین های منور است.

🌸 مین منور شعله بسیار زیادی دارد. به حدی که می گویند کلاه آهنی را ذوب می کند. حرارتی که رد نزدیکی آن نمی توان گرمایش را تحمل کرد. خوب که نگاه کردم دیدم آثار سوختگی به خوبی بر روی استخوان های این شهید پیدا است. در همان وهله اول فهمیدم که چه شده است! او نوجوانی تخریبچی بوده که شب عملیات در حال باز کردن راه کار و زدن معبر بوده است تا گردان از آنجا رد شوند.

تولی مین منوری جلویش منفجر شده و او برای اینکه عملیات و محور نیروها
لو نرود، بلافاصله خودش را بر روی مین منور سوزان انداخته تا شعله های آن
منطقه را روشن نکند و نیروها به عملیات خود ادامه دهند. پیکر مطهر سوخته او را
که جمع کردیم، از همان معبری که او سر فصلش بود، وارد میدان مین شدیم.
داخل میدان، ده پانزده شهید در راه کار، پشت سر یکدیگر دراز کشیده و خفته بودند.

پلاک آن شهید اولی ذوب شده بود ولی شهدایی که در میدان مین بودند پلاک
و کارت شناسایی بعضی شان سالم بود و شناسایی شدند که فهمیدیم از نیروهای
دلاور لشکر ۳۱ عاشورا بوده اند و یکسری هم از نیروی ارتش لشکر ۸۱ زرهی خرم آباد.

#چهاردهمین_نفر.....!!

حاج همت دفترچه کوچکی داشت که در آن چیزهای مختلفی نوشته بود. یک
قسمت این دفتر، مخصوص نام دوستان شهید او بود. اسم شخص را نوشته بود و
در مقابلش هم، منطقه عملیاتی که در آن شهید شده بود. یکی، دو ماه قبل از
شهادتش، در اسلام آباد این دفترچه را دیدم. نام سیزده نفر در آن ثبت شده بود و
جای نفر چهاردهم، یک خط تیره کشیده شده بود. پرسیدم: «این چهاردهمی کیه؟
چرا نوشته ای؟» گفت: «این را دیگر تو باید دعا کنی!»  خاطره ای به یاد فرمانده

شهید حاج محمد ابراهیم همت - راوی: همسر شهید معزز

#ابراهیمی_دیگر...!!

🌸 از سر شب حالتی داشت که احساس می کردم می خواهد چیزی به من بگوید،
بالاخره سر صحبت را باز کرد و گفت: بابا! خبرداری که ضد انقلاب تو کردستان خیلی
شلوغ کرده؟ اگه بخوام برم اون جا، شما اجازه می دی؟

🌸 گفتم: بله. اجازه می دم، چرا که نه، فرمان امامه همه باید بریم دفاع کنیم.
پرسید: می دونین اون جا چه وضعیتی داره؟

جنگ، جنگ نامردیه؛ احتمال برگشت خیلی ضعیفه. با خنده گفتم: می دونم، برای
این که خیالش را راحت کنم، ادامه دادم؛....

🌸 ادامه دادم؛ از همان روز اولی که به دنیا آمدمی، با خدا عهد کردم که تو را وقف
راه دین و حق کنم. اصلاً آرزوی من این بود که تو توی این راه باشی؛ برو به امان خدا
پسرم. گل از گلش شگفت. خندید و صورتم را بوسید.

🌸بعدها به یکی از خواهرانش گفته بود: آن شب آقا جان، امتحان الهی اش را
خوب پس داد.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جوان، شهید محمود کاوه

راوی: پدر شهید معزز

#معجزه_بعد_از_بانه_با....

🌸 ده تا کامیون می بردیم منطقه؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تاریک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم، خطرناک است. توی شهر در هر جای دولتی را که زدیم، اجازه ندادند کامیون را توی حیاط شان بگذاریم!!

🌸می گفتند: «اینجا امنیت نداره!» مانده بودیم چه کنیم. زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را بهش گفتیم. گفت: «قل هو الله بخونید و بیاین. منتظرتونم.»
🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#بله_ی_پشت_درب....!

🌸 ۱۸ سال بیشتر نداشت. می خواست بره جبهه. دلش گیر دختر همسایه بود.... دوست داشت بله رو بگیره بعد خانواده رو بفرسته خواستگاری. مادرم چون پسر با ایمانی بود دوستش داشت. با اون سن کمش حلال مشکلات محله بود. معتاد و دزد محله رو جمع می کرد....

🌸 یه بار از کوچه که رد می شد به بهانه آب خوردن به مادرم گفت: مادر می خوام چیزی بگم، که روم نمی شه. مادرم گفت: بگو پسرم. گفت: فردا می گم. فردا اومد گفت: دخترتون رو می خوام. گفت: کدوم؟ اون موقعها من با سن کمم که ۱۶ سالم

بود، دستکش و شال می بافتم. گفت: اونی که بافتنی می بافه. مامانم می گفت؛ ته دلم خوشحال شدم. قند تو دلم آب شد!! گفتم: باشه به دخترم می گم.

🌸 مادرم با خوشحالی بهم گفت. تأکید کرد که قبول کنم. بیکار بود و سرباز، ولی قبول کردم. مادرم جواب مثبتم رو بهش گفت. خیلی خوشحال شد اما دلش قرص نشد! گفت: تا برم جبهه برگردم، خانوادم رو بفرستم برای خواستگاری باید از خودشون بشنوم. من این دیدار رو قبول نکردم. گفت: پس از پشت درب منزل فقط یه کلمه آره رو بگن. همون آره شم از پشتِ درب خیلی سخت بود!! بالاخره با کلی دعوا از طرف مامان و خواهرم بله پشتِ درب رو گفتم. ایشون یه انگشتر که واسه خودش بود و همراه یه قرآن کوچیک دست مامانم داد. گفت: جان شما و جان دختر شما... و رفت جبهه.... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید احمدرضا خوشحال - راوی:

همسر شهید معزز

غسل - مگسی!!

🌸 بذله گویی و شوخی های علی رضا کوهستانی نظیر نداشت، طوری بود که آن شوخی ها هیچ وقت از ذهن من پاک نمی شود. یک روز در فاو نشسته بودیم. در همان اورژانس خط اول، با علی رضا چای می خوردیم.

🌸.... یک لحظه هر دویمان متوجه شدیم که یک مگس روی لبه ی لیوان چای علی رضا نشسته. همین طور خیره به مگس بودیم. مگس روی لبه ی لیوان راه رفت و راه رفت تا این که یک دفعه مثل این که سر خورده باشد، افتاد توی لیوان علی رضا.

🌸 علی رضا هم برگشت گفت: نگاه کن! می رود روی جنازه ی عراقی ها می نشیند و غسل میت اش را می آید توی چایی ما انجام می دهد. راوی: رزمنده نوجوان دوران دفاع مقدس جواد صحرایی- کتاب "خاطرات پرتقالی"- منبع: سایت نوید شاهد
#نصیحتی- برای- تمام- فصول....

🌸 گفت: آقای امینی جایگاه من توی سپاه چیه؟ سؤال عجیب و غریبی بود! ولی می دانستم بدون حکمت نیست. گفتم: شما فرمانده ی نیروی هوایی سپاه هستین سردار. به صندلی اش اشاره کرد. گفت:....گفت: آقای امینی، شما ممکنه هیچ وقت به این موقعیتی که من الآن دارم، نرسی؛ ولی من که رسیدم، به شما می گم که اینجا خبری نیست! آن وقت ها محل خدمت من، لشکر هشت نجف اشرف بود. با نیروهای سرباز زیاد سرو کار داشتم. سردار گفت: اگر توی پادگان، دو تا سرباز رو نماز خون و قرآن خون کردی، این برات می مونه؛ از این پست ها و درجه ها چیزی در نمیآد! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار احمد کاظمی

#آموزش_نماز_شهید_ابراهیم_هادی....

🌸 در منطقه المهدی در همان روزهای اول جنگ پنج جوان به گروه ما ملحق شدند. آنها از یک روستا با هم به جبهه آمده بودند. چند روزی گذشت. دیدم اینها اهل نماز نیستند! تا اینکه یک روز با آنها صحبت کردم. بندگان خدا آدم های خیلی ساده ای بودند. آنها نه سواد داشتند، نه نماز بلد بودند. فقط به خاطر علاقه به امام آماده بودند جبهه....

🌸 از طرفی خودشان هم دوست داشتند که نماز را یاد بگیرند. من هم بعد از یاد دادن وضو، یکی از بچه ها را صدا زدم و گفتم: این آقا پیش نماز شما، هر کاری کرد شما هم انجام بدید. من هم کنار شما می ایستم و بلند بلند ذکرهای نماز را تکرار می کنم تا یاد بگیرید.

🌸 ابراهیم به اینجا که رسید دیگر نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. چند دقیقه بعد ادامه داد، بندگان خدا آدم های خیلی ساده ای بودند.... در رکعت اول وسط خواندن حمد، امام جماعت شروع کرد سرش را خاراندن، یکدفعه دیدم آن پنج نفر شروع کردند به خاراندن سر!! خیلی خنده ام گرفته بود، اما خودم را کنترل می کردم. اما در سجده وقتی امام جماعت بلند شد مهر به پیشانی اش چسبیده بود و افتاد. پیش نماز به سمت چپ خم شد که مهرش را بردارد. یکدفعه دیدم همه

آنها به سمت چپ خم شدند و دستشان را دراز کردند. اینجا بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و زدم زیر خنده....! 🌹 خاطره ای از شهید ابراهیم هادی

#اتفاق_روز_۱۶_دی_ماه_۶۵....!!

🌸 از عملیات «کربلای ۴» که برگشتیم، بچه های گردان برای گرفتن تسویه حساب و مرخصی هجوم آوردند. بچه ها سه ماه بود که مرخصی نرفته بودند و انواع و اقسام آموزش ها توانشان را کشیده بود و وقایع عملیات «کربلای ۴» روحیه آنها را دگرگون کرده بود.

🌸 دیگر طاقت ماندن نداشتند. هر چه برای آنها توضیح می دادیم که باید بمانید مجاب نمی شدند. مستقیم هم نمی توانستیم بگوییم که عملیاتی در پیش است. همه در تب و تاب بازگشت به تهران بودند و به قول بچه های آن زمان صفر بیست و یکشان عود کرده بود. همین طور مانده بودیم چه کنیم؟ که صبح اول وقت در اردوگاه ولوله ای افتاد.... دیدیم «سعید نخبه زعیم» و «شیخ سیاوشی» کفن پوش آمدند درون محوطه اردوگاه گردان حضرت زینب (س) در مقر کوثر. پوتین هایشان را هم دورگردن انداخته بودند. سعید با صدای بلند فریاد می زد: «امروز عاشورا است و حسین تنهاست.» آنقدر تن صدایش بلند بود که همه اردوگاه صدای او را شنیدند و بچه ها از چادرها بیرون آمدند.

این هیبت و هیبت سعید همه رو منقلب کرد. شهید مجید داوودی با پای لنگش اولین نفری بود که به سعید پیوست و بعد هم سه نفری فریاد زدند: «هر کس می خواهد بماند و هر که نمی خواهد برود.» با این حرکت یک به یک درب چادرها بالا می رفت و بچه های دیگر به جمعشان اضافه می شدند.

این کار آنها مسبب آن شد که هر کسی می تواند پارچه سفیدی را پیدا کند و به گردن بیاندازد و اعلام کند که کفن پوش آماده رزم است. تقریباً همه بچه ها آمده بودند و چادرها خالی شده بود. ولوله ای شده بود. ما وقتی به خودمان آمدیم که بچه ها کفن پوشیده و پوتین ها را دور گردن انداخته بودند و در میدان صبحگاه لشکر در اردوگاه کوثر حاضر شدند. مه غلیظی همه اردوگاه را گرفته بود. بچه های گردان حضرت زینب (س) همه صف کشیده بودند تا مراسم صبحگاه آغاز شود. حاج علی فضلی فرمانده وقت لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) از دیدن این جماعت به وجد آمده بود و شهید جواد رسولی پشت بلندگو رفت و مداحی کرد. زمین صبحگاه یک پارچه ناله شد. این کار شهید نخبه زعیم و سایر بچه ها قوت قلبی برای فرماندهان لشکر ده سیدالشهدا (ع) بود که برای شکستن دژ شلمچه اعلام آمادگی کنند این اتفاق درست روز ۱۶ دی ماه ۶۵ واقع شد و آن روز هم مصادف با روز ولادت زینب کبری (س) بود. راوی: علی محمد اسدی از رزمندگان غواص لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)

#همه-ی-فرزندان-صدام!

🌸 منافقین تمام ظرفیت های اطلاعاتی شان از تهران که شامل افراد کت شلواری تا یونیفرم پوش می شد را وارد مرحله جمع آوری اطلاعات برای صدام کرده بودند. حتی در خط مقدمشان منافقین با لباس ارتشی شان کنار افسران عراقی قرار داشتند و آنها با غواصان درگیر شدند.

🌸 صدام بابت خدماتی که در این عملیات، منافقین به بعثی ها دادند، پاداش های خوبی بهشان داد و خیلی به آنها اعتماد کرد. ارادتی که منافقین در این عملیات نشان دادند باعث شد تا صدام پشتشان محکم بایستد و قرص و محکم حمایتشان کند. از این عملیات به بعد صدام اطمینان زیادی به منافقین کرد و حساب ویژه ای رویشان باز و جایگاه خوبی برایشان تعریف کرد و حتی گفت: اینها فرزندان من هستند. صدام نشان فرزندخواندگی را بعد از عملیات کربلای ۴ به منافقین داد.

#نگاه-می-خوار-سربازی-که-سرهنگ-شده-بود....!!

🌸 چشمم به سرهنگی افتاد. همانطور که در حال گذشتن از مقابل او بودم به یاد گذشته افتادم. او یکی از همان سربازهایی بود که بارها باعث آزار من و بچه ها شده بود؛ کسی که حالا یک سرهنگ بود نه یک سرباز ساده.

🌸 یکی از همان‌ها که هیچوقت باور نکرده بود من به قول خودشان «رئیس محکمه» نیستم. با اشاره مرا نگه داشت و چشم در چشم دوخت. نگاه می‌خوارش برای لحظه ای مرا ترساند. نکند مرا از جمع بیرون بکشد و نگه ام دارد! هول و ولایی دلم را آشوب کرد. نمی دانستم در چنین لحظه ای چه واکنشی نشان بدهم بهتر است، آیا مثل سابق چشم به زمین بدوزم یا مسیرم را عوض کنم و به روی خود نیاورم. ما هنوز در سرزمین دشمن بودیم و هر اتفاقی ممکن بود رخ بدهد. در یک آن تصمیم خود را گرفتم. در دل توسلی غریب‌وار به حضرت اباعبدالله الحسین جستم و از سرورم پناه خواستم. ناگهان نوری در قلبم روشن شد و همه وجودم را در خود گرفت و گرم کرد. سرم را بالا گرفتم و مستقیم به چشمه ایش زل زدم. حس کردم....

🌸حس کردم اقتدارش ذوب شد و پس نشست. در واپسین لحظه، دهان پلیدش به نیشخندی از هم باز شد و چیزی گفت؛ نه مثل همیشه با صدای فریاد، بلکه با زمزمه ای نامفهوم به فارسی کج و کوله ای گفت: «خداحافظ آقای رئیس!»
خشم فروخورده در کلامش را به خوبی حس کردم....

راوی: آزاده سرافراز حجت الاسلام والمسلمین علی علیدوست (قزوینی)

📖 کتاب "خداحافظ آقای رئیس"



شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی هادی ذوالفقاری

فرمانده هادی با آنکه علاقه خاصی به او داشت، اما خیلی از دستش عصبانی می شد. می گفت: این پسر خیلی مهربان و دلسوز است؛ اما ترس را نمی فهمد. در مقابل نیروهای داعش بدون ترس جلو می رود! هر چه می گوئیم مراقب باش، انگار متوجه نمی شود. شجاعانه جلو می رود و راه را برای بقیه نیروها باز می کند. هادی نه ترس را می فهمید و نه خستگی را.

به نقل از کتاب پسرک فلافل فروش

راه ششک پندان ادامه دارد...

کتاب کنترل خاطرات، ناصرکار

#قبل_از_اسارت_شهید_شده_بودم!!

🌸 در شوش ۱۵ نفر به سختی زنده مانده بودیم که عراقی ها بعضی ها را تیر خلاصی می زدند و بعضی را اسیر می گرفتند. آن لحظه ای که داشتند بلند می کردند که همراهشان بروم، لباسم را درآوردم انداختم کنار، وقتی ما را از آنجا بردند همان شب ایران می آید و آنجا را پس می گیرد.

🌸 در این چند ساعت رزمنده ای لباس من را می پوشد و در درگیری با عراقی ها بر اثر برخورد تیر به پیشانی اش شهید می شود. گویا این رزمنده شبیه من هم بوده و کسی که می آید پیکر او را به عقب ببرد، وقتی به چهره اش نگاه می کند از شباهت او با من فکر می کند که من هستم و با چیزهایی که در جیب لباسم پیدا می کند، مطمئن می شود!!

🌸 من چهارم فروردین اسیر شدم و ۸ روز بعد در شهریار برایم مراسم تشییع جنازه و ختم برگزار کردند در صورتی که زنده بودم. هنوز هم من نمی دانم چه کسی لباسم را پوشیده و هنوز به درجه شهادتی که او گرفت و من نگرفتم غبطه می خورم....

راوی: آزاده سرافراز جانباز محسن فلاح

منبع: موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

#وعده-ای-که-بیش-از-دو-سال-طول-کشید...!!

🌸 در حین انتقال من و دیگر اسرا از استخبارات نظامی عراق به اردوگاه، ما را در حالی که مجروح بودیم، به وسیله ماشین های رو بازِ نظامی به اردوگاه بردند. در همین حال بیش از ۴ ساعت ما را در خیابان های شهر بغداد می چرخاندند و مردم از دیدن اسرای ایرانی شادی و هلهله می کردند و به ما سنگ می زدند.

🌸تنها صحنه ای را [که] تنها در میان روایات ماجرای تلخ کربلا و اسرای کربلا خوانده و مجسم کرده بودم! آن روز اما به چشم خویش آن صحنه را دوباره دیدم و به یاد شهدای کربلا صبر پیشه کردم.

🌸 وقتی جنگ تمام شد، عراقی ها به مدت چند روز شاد بودند و افسران عراقی هر روز به ما وعده آزادی می دادند. وعده ای که بیش از دو سال طول کشید و هرروزش برای من و دیگر رزمندگان بیش از یک سال طول می کشید.

راوی: آزاده سرافراز رنجبر که در دوم فروردین سال ۶۱ در دشت عباس منطقه دهلران به اسارت نیروهای بعثی درآمد و بیش از دو سال بعد از پایان یافتن جنگ هم در اردوگاه های بعثی اسیر بود!!

#اتفاقی_تکان_دهنده_قبل_از_اسارت_تم....!!

🌸 قبل از اسیر شدنم برای عملیات در شوش بودیم، خیلی از نیروهایمان آنجا به دام عراقی ها افتادند به طوری که از ۱۲ شب تا ۱۲ ظهر ۱۳۰۰ نفر شهید شده بودند. خیلی ها هم زخمی و تیر خورده در شیارهای اطراف افتاده بودند.

🌸 من آنجا شاهد اتفاقی بودم که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.... در آن وضعیت یک خانم عربی به دست زخمی ها نان تازه می داد، نان هایش که تمام شد به دکتری که در حال امداد بود گفت: «دکتر می توانم کمکی کنم؟»

🌸 دکتر هم گفت: «بیا کمک کن.» وقتی برای کمک رفت مدام چادرش جلو دست و پایش را می گرفت.... دکتر به او گفت: «چادرت را بگذار کنار پیش وسایلت که راحت بتوانی کمک کنی.» اما به محض اینکه این خانم آمد که چادرش را بردارد....

🌸.... یکی از زخمی هایی که آنجا روی زمین افتاده بود گوشه چادر آن خانم را گرفت و گفت: «مادر، من اینطور شدم که چادر تو نیفتد، بگذار من بمیرم اما چادرت را برندار.» آن خانم گریه اش گرفت و چادرش را بست به گردنش و شروع کرد به کمک

کردن. راوی: آزاده جانباز محسن فلاح

منبع: موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

#کسر-از-حقوق-شهردار!!

🌸 یکی از کارمندان شهرداری ارومیه می گفت: تازه ازدواج کرده بودم و با مدرک دیپلم دنبال کار می گشتم. از پله های شهرداری می رفتم بالا که یکی از کارکنان شهرداری را دیدم و ازش پرسیدم: آیا اینجا برای من کار هست؟ تازه ازدواج کردم و دیپلم دارم.

🌸 یه کاغذ از جیبش درآورد و یه امضاء کرد و داد دستم، گفت: بده فلانی، اتاق فلان. رفتم و کاغذ را دادم دستش و امضاء را که دید گفتم: چی می خواهی؟ گفتم: کار. گفت: فردا بیا سرکار. باورم نمی شد!

🌸 فردا رفتم مشغول شدم. بعد از چند روز فهمیدم اون آقایی که امضاء داد شهردار بود. چند ماه کارآموز بودم بعد یکی از کارمندان که بازنشست شده بود من جای اون مشغول شدم. شش ماه بعد رئیس شهرداری استعفاء کرد و رفت جبهه.

🌸 بعد از اینکه در جبهه شهید شد یکی از همکاران گفت: توی اون مدتی که کارآموز بودی و منتظر بودیم که یک نفر بازنشسته بشه تا شما را جایگزین کنیم، حقوق از حقوق شهردار کسر و پرداخت می شد. یعنی از حقوق شهید باکری. این درخواست خود شهید بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#برق_دزدی....!!

🌸 در عملیات «والفجر ۴» مقر بچه های لشکر ۲۵ کربلا در «کامیاران» بود؛ منطقه ای نزدیک به شهر با فاصله ی چهار، پنج کیلومتری از آن. یک سالن مرغداری قبل از استقرار بچه های لشکر، آنجا بود. جایی بهتر از آن برای یگان هامان نبود. به خاطر فاصله ی زیاد شهر تا مرغداری، امکان برق کشی نبود.

🌸 بچه ها مجبور بودند با سوی کم فانوس سر کنند. موتوربرقی آنجا سر و صدا می کرد و با جیغ و دادی که راه می انداخت، چند جایی را نور می داد. یکی از آن جاها، چادر فرماندهی بود. حسرت یک لامپ مثل لامپ خانه مان توی بابل را می خوردیم. همشهری های بابلی خودم هم دست کمی از من نداشتند، آنها هم وقتی لامپ های پُر نور چادر فرماندهی که به چشمشان می خورد، حسرت نور، مثل خوره می افتاد به جانشان.

🌸 با خودمان گفتیم اگر دست رو دست بگذاریم، از دیدن نور لامپ ها فقط حسرت دیدنشان به دل ما می ماند و از داشتن آن نصیبی نمی بردیم. پی چاره ای بودیم تا سوله مان را منور کنیم به نور یک لامپ صد وات ناقابل. سوله ی بزرگ مرغداری را بخش بخش کرده بودند. واحدها برای خودشان با فاصله های نزدیک به هم، چادرهایی برپا کردند. همه ی خورد و خواب واحدها در آن چادرها بود.

بعد از کلی کلنجار رفتن، من و چند تا از بچه های چادر، به زحمت سیم برقی پیدا کردیم و درست از برق چادر فرماندهی تا چادر خودمان سیم کشیدیم. احتمال می دادیم سیمی که از روی چادر ما و درست از زیر سقف مرغداری می آید، لو برود؛ برای همین يك سیم دیگر، ولی این دفعه از باتری ماشین آمبولانس بهداری کشیدیم داخل چادر. آمبولانس همیشه درست بیرون چادر ما پارک بود. ارکان فرماندهی هر وقت سَرمی رسیدند و می دیدند فقط چادر ما برق دارد، از تعجب شاخ در می آوردند، بعد هم می رفتند سیم را قطع می کردند، اما باز می دیدند، نور توی چادر ما از بین نرفته. نمی دانستند که دستشان را خواندیم و از باتری آمبولانس، برقمان را تأمین کردیم. عقلشان که به جایی قد نمی داد، کلافه می شدند.....!! راوی: رزمنده نوجوان جواد صحرایی- منبع: سایت نوید شاهد

#قرآنی-که-جایش-روی-زمین-نبود.....!!

🌸 همزمان با مذاکره ای که در رابطه با گرفتن قرآن با فرمانده ی عراقی ها داشتیم، وی خطاب به اسرا گفت: مگر شما سواد خواندن قرآن را دارید؟ از آنجا که در جمع ما یک نفر حضور داشت که قرآن را با صوت تلاوت می کرد، یک آیه را قرائت کرد. فرمانده عراقی از صوت او خوشش آمد و یک جلد قرآن در اختیار اردوگاه اسرای ایرانی گذاشت.

🌸 تعداد کل اسرا در یک آسایشگاه به ۱۱۰ نفر می رسید ولی فقط یک جلد قرآن بیشتر نداشتیم و برای خواندن آن نیز لحظه شماری می کردیم. ۲۴ ساعت شبانه روز را باید بین تعداد نفرات اردوگاه تقسیم می کردیم که به هر کدام از ما ۵ یا ۳ دقیقه بیشتر زمان نمی رسید. کسانی هم بودند که از وقت سحر، افطار و خواب شب خود می زدند تا به قرائت قرآن بپردازند.

🌸 بیشتر اسرا در ماه مبارک رمضان وقت خود را به قرائت قرآن و یادگیری آیات اختصاص می دادند. در اردوگاه کسانی بودند که سواد خواندن قرآن را نداشتند اما بعد از گذراندن دوره های آموزشی می توانستند به خوبی قرآن را قرائت کنند.

#سکوت-رادیبی....!!

🌸 [در عملیات والفجر ۸] با اعلام رمز عملیات، نیروهای غواص برای باز کردن هشت معبر انتخاب شده داخل آب حرکت خود را آغاز کردند. نیروهای موج دوم نیز سوار قایق شدند و در نهرهای فرعی منتظر دستور حرکت شده و تمامی سلاح ها در مکان های تعیین شده مستقر شدند. اما حدود نیم ساعت قبل از عملیات، دشمن شروع به تیراندازی و انداختن پروژکتورهای قوی در آب و اجرای آتش سنگین کرد....!! بطوری که همه ما فکر کردیم عملیات لو رفته است. برای همین بلافاصله درخواست شروع همزمان مرحله دوم و سوم طرح را از فرماندهی لشکر کردیم. فرمانده لشکر

هم از قرارگاه کسب تکلیف کرد. چون در جناحین ما لشکرهای دیگر بودند و باید همه لشکرها با هم عملیات را شروع می کردند دستور شروع را باید قرارگاه صادر می کرد ولی قرارگاه دستور....

🌸....دستور سکوت رادیویی یعنی خاموشی بیسیم ها و واکنش نشان ندادن به آتش دشمن را داد که دستور درستی هم بود. چون پس از پیروزی و بازجویی از اسرا معلوم شد آن شب بعضی ها برای آزمایش، مانور و امتحان پروژکتورهای ارسال شده از قرارگاه خودشان آن اقدام را انجام داده بودند که تحمل، صبر و تدبیر فرماندهان ما باعث شد عملیات لو نرود و همه چیز طبق برنامه و طراحی از قبل انجام گیرد.

🌸 بارش باران و طوفان در آن شب باعث شد دشمن نgebانی خود را ضعیف کند و به سنگرها پناه ببرد. عملیات هم به رغم سختی بسیار زیاد به موفقیت رسید و تا صبح و روشن شدن هوا خط اول دشمن شکسته شد و پاکسازی هم انجام گرفت. همچنین الحاق با جناحین ایجاد شد و شهر فاو به محاصره رزمندگان درآمد.

🌸 از صبح تا عصر همان روز از يك طرف باید شهر را از لوث وجود دشمن پاکسازی و از طرف دیگر پدافند می کردیم تا جلوی پاتک های دشمن را بگیریم. در واقع این عملیات تا حدود ۸۰ روز تا رسیدن به کارخانه نمک ادامه داشت. تا اینکه خط پدافند در کنار کارخانه نمک تثبیت شد.

🌸 زمستان بود و تقریباً اکثر روزها باران می بارید و شب ها هوا بسیار سرد می شد. روی چادرها را با پلاستیک پوشانده بودیم و بعضی بچه ها هم خار و خاشاک بیابان را برای استتار روی چادرها ریخته بودند، تقریباً همه با چکمه در مقرر راه می رفتند.

🌸 در مقر «ام النوشه» یک حمام صحرائی داشتیم که پنج تا دوش داشت، مسئولیت آنها با شهید سلطانعلی و معصومی بود. فرمانده ما شهید حاج عبدالله اصرار داشت که حتماً قبل از نماز صبح حمام گرم باشد برای آنها که نیاز به آب پیدا می کنند. چون شهید حاج عبدالله همزمان مسئولیت مهندسی و تخریب را با هم داشت بچه های مهندسی هم در کنار مقر تخریب چادرهایشان را علم کرده بودند و روزهای خوبی با این عزیزان داشتیم.

🌸 مسئولیت آموزش و تمرین بچه های تخریب در آب با شهید زینال حسینی و شهید اربابیان بود. تقریباً اکثر شب ها رزم شبانه داشتیم. آموزش های مختلفی بچه ها داشتند. جمع ۱۰۰ و چند نفری گردان ما همه مشغول بودند. مقر ما در کنار کارون برای خودش اسکله داشت. با نصب یک «پل خیبری» کنار کارون فضایی مهیا شده بود که بچه های تخریب کار غواصی در آب را به سهولت بیشتری انجام دهند.

چندین تیم از رزمنده های تخریب، برداشت موانع در آب را تمرین می کردند. با راهنمایی شهید سید اسماعیل موسوی و کمک بچه های مهندسی هشت پرهایی (خورشیدی) درست کرده بودند و با مواد منفجره آنها را منهدم می کردند. این کار تمرینی برای مواجهه غواصان تخریبچی با موانع هشت پر در ساحل جزیره «ام الرصاص» بود.

بچه های تخریب برای منهدم کردن هشت پرها در حداقل زمان نوارهایی انفجاری ابتکاری درست کرده بودند.

داخل این نوارها خرج انفجاری «C4» بود که دور نقطه اتصال جوش ها محکم می کردند و با چاشنی انفجاری و فتیله باروتی و آتش زنه (دستگاهی برای روشن کردن فتیله باروتی در آب) آن را منفجر می کردند.

با نظر بچه هایی که موانع دشمن رو در آن سوی اروند شناسایی کرده بودند میدان موانعی شبیه آنچه در شناسایی ها دیده بودند در ساحل کارون احداث شده بود و غواصان اطلاعات عملیات و تخریب و سایر غواصان لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع) در آن موانع تمرین عبور از موانع رو انجام می دادند و تقریباً هر شب این مانور انجام می شد. راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی، تخریبچی لشکر ۱۰ سیدالشهداء (ع)



دانشمند شایسته شهید مسعود محمدعلی

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهریار، رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «همیفروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار بسیجی بود؛ این کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶

کتاب کشتار خاطران، ناصر کار

#کار-زیبا....

🌸 ناهار خونه پدرش بودیم. همه دور تا دور سفره نشسته بودن و مشغول غذاخوردن. رفتم تا از آشپزخونه چیزی برای سفره بیارم. چند دقیقه طول کشید....

🌸 تا برگشتم نگاه کردم دیدم آقا مهدی دست به غذا زده تا من برگردم و با هم شروع کنیم. اینقدر کارش برام زیبا بود که تا الآن توی ذهنم مونده.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین 📖 کتاب "یادگاران" ص ۱۹

#تعلقات-سید-مرتضی....

🌸 گنجینه دل سید پر بود. آن را که می گشودی، صدف عشق را می دیدی که درونش مروارید محبت اباعبدالله (ع) و ایمان به خدا می درخشید. همه وجودش را به امام عشق بخشیده بود. خانه، ماشین و مال، چیزهایی بودند که در مخیله اش نمی گنجید. سرانجام دنیا را رها کرد و فریاد زنان با پای برهنه در برهوت کربلا دوید. فقط برای سالار شهیدان خواند و نوشت. آسمانی بود، متواضع و بلند نظر. در برنامه دانشجویی «رقص علم» به خواش دانشجویی، از مولایش نوشت. برق سکه ها چشمانش را خیره نکرده بود، این عشق بود که قلبش را بی تاب ساخته و قلمش را لرزان.

...اعتراض کردم؛ سید سالهاست که می نویسی و می خوانی اما هنوز...!!

کلامش سردی سخنم را قطع کرد: «اصلاً تعلقى غير از اين موضوعات ندارم...»

خاطره ای به یاد شهید آسید مرتضی آوینی


#پرواز_در_سکون...!!

خیلی قشنگ نماز می خواند، بعضی وقتا دلمون می خواست یه گوشه کمین

کنیم و نماز خواندن او را تماشا کنیم. خیلی عالی قنوت می گرفت، قنوت نبود! پرواز

بود!! اصلاً معلوم بود روی زمین نیست. اصلاً خودش را نمی گرفت. موقع عبادت در

مقابل خدا، ذلیل و فروتن بود... خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین

الدین  کتاب "امام سجاد و شهدا" ص ۴۴

#الصدای_المشكوك!!

از بچه های خط نگهدارگردان صاحب زمان الزمان (عج) بود. می گفتند؛ شبی به

کمین رفته بود که صدای مشکوکی شنید. با عجله به سنگر فرماندهی برگشت و

گفت:.... گفت: بجنید که عراقی اند!! _شاید نیروهای خودی باشند؟ گفته

بود: نه بابا با گوش های خودم شنیدم که عربی سرفه می کردند!

#صدای_خنک_شدن_ترکش_در_حفره_شکمی....!!

🌸....درست در ذهنم نیست مرحله چندم عملیات کربلای ۵ بود؛ شب از نیمه گذشته بود من بی سیمچی گردان بودم. فرمانده به بیرون از سنگری که در دل خاکریز حفر شده بود آمد. من هم دنبالش آمدم اما همینکه بیرون رسیدم....اُمّا همین که رسیدم خمپاره ای در کنار ما منفجر شد. ترکشی به حفره شکمی من وارد شد صدای خنک شدن آن را به گوش حس می کردم!! که احساس دردی در ناحیه ساق پای چپم کردم تاریکی مطلق حاکم بود به فرموده فرماندهی به طرف ماشینی که در نزدیکی بود با زحمت خود را می کشاندم که....

🌸....که خمپاره ای روی اتومبیل آمد. دیگر چیزی در ذهن از آن لحظه ندارم وقتی به خود آمدم که در نقاقت گاهی در حال مداوا بودم. چگونه به انجا رسیدم؟! هنوز سئوالی است که ذهنم را مشغول دارد....!!راوی: رزمنده دلاور سعادت حسینی

#جنازه_ای_که_من_نبودم!

🌸 اتفاقی که برای من افتاد شاید در شهرستان منحصر بفرد باشد، وقتی بعد از عملیات فتح المبین به شهرستان برگشتم در حال پیاده شدن از ماشین بودم که یک مرتبه پوسترو عکس شهادتم را بر روی دیوار دیدم خیلی تعجب کردم در حالی

که آنقدر شوک زده شدم که متوجه نبودم الان کجا هستم. آن موقع ساکن راویز بودم خودم را به ژاندارمری رفسنجان رساندم و از پرسنل خواستم که به پاسگاه راویز بی سیم بزنند و تا به خانواده اطلاع بدهند که من زنده هستم. لحظه ای که وارد زادگاهم شدم جمعیتی نزدیک به ۱۵۰۰ نفر که جهت مراسم تشییع آمده بودند، پس از سه روز منتظر جنازه بودند که منجر به استقبال شد.

🌸 در بین جمعیت بودم، ازدحام بسیار زیاد بود! دیدم نمیتوانم حرکت کنم پشت سرم را که نگاه کردم دیدم پیرزن ۹۰ ساله ای با کمر خمیده با دهانش پیراهن بسیجی مرا گرفته تا قسمتی از آن را به عنوان تبرک ببرد، ایران به پشتوانه و عقیده چنین افرادی بر علیه دشمن متجاوز پیروز شد.

🌸 وقتی وارد روستا شدم در میان جمعیت دنبال پدر و مادرم می گشتم. جمعیت زیادی به سوی من هجوم آورده بود. در صد متری جمعیت، زنی را می دیدم که مدام بلند می شود که به طرفم بیاید و دوباره به صورت به زمین می افتاد، فهمیدم که مادرم است، جمعیت را شکافتم و به سمت او رفتم. مادر پس از یک هفته به جای جنازه، فرزندش را سالم می بیند، کاش مادرم مرا می بوسید بلکه او با چنگ و دندان مرا به آغوش گرفته بود.

🌸 دوستانم قبر حفر شده ام را به من نشان دادند که برای خاکسپاریم کنده شده بود. یکی می گفت: برویم مسجد هنوز سماور مسجد روشن و مردم در حال برگزاری مراسم بودند!! موضوع از این قرار بود که نام مرا به عنوان شهید از یک هفته قبل رادیو اعلام کرده بودند. برای اولین بار ۱۸ شهید در شهرستان تشییع شدند که در میان آنها یک شهید با تمام مشخصات بنام من بود اما جنازه اش من نبودم....

🌸 بلکه فردی ۲۵ ساله بود که به خانواده ام خبر شهادتم را داده بودند، به واسطه یکی از دوستانم که جنازه را دیده بود، متوجه شدند که این جنازه محمد طهماسبی نیست اما ۳ روز مسئولین بسیج و بنیاد شهید که تصور می کردند جنازه شهید با سایر شهدای شهرستان های استان کرمان اشتباه شده دنبال جنازه من می گشتند. زیرا از نظر بسیج قطعاً من شهید شده بودم. در همین زمان که خانواده ام منتظر جنازه من بودند و مسئولین نیز در شهرستان ها به دنبال جنازه واقعی من بودند پس از سه روز من از راه رسیدم. راوی: جانباز شیمیایی محمد طهماسبی

#عاشقانه_های_آقا_مهدی_برای_رسیدن_به_خدا

🌸 آقا مهدی گاهی که یک حدیث یا یک جمله ی زیبا پیدا می کرد، با ماژیک می نوشت روی کاغذ و می زد به دیوار. بعد در موردش با همدیگه حرف می زدیم. هر کدام هر چه فهمیده بودیم، می گفتیم. اینجوری آن جمله هم روی دیوار جلوی

چشممان می ماند و هم توی ذهنمان ماندگار می شد.... 🌹 خاطره ای به یاد

فرمانده شهید مهدی زین الدین 📖 کتاب "آقا مهدی"

#دلیل_کینه_منافقین_از_زینب....

🌸 زینب اولین نفر از خانواده اش بود که با حجاب شد. اولین نفر بود که چادر رو

انتخاب کرد. و همین چادرش باعث کینه ی دشمن شد.... منافقین تو یه کوچه بعد

از نماز مغرب و عشا آنقدر گره ی روسریش رو کشیدند تا به شهادت رسید. در حالیکه

فقط ۱۴ سال سن داشت. 🌹 خاطره ای به یاد شهیده زینب کمایی

#وقت_مناسب_در_یخبندان....!!

🌸 در کردستان با شهید رضایی در یک سنگر بودیم. هوای کردستان در آن ایام

زمستان، برف و کولاک و وحشتناک و دما زیر صفر درجه بود. حتی برف روی زمین یخ

زده بود. وقت.... وقت اذان شد. ما از شدت سرما در داخل سنگر به خود می

لرزیدیم!! شهید رضایی بیرون از سنگر رفت. به ایشان گفتم: فلانی یخ می زنی تا بری!!

گفت: نه، اذان و نماز به وقتش مناسب هست....

🌸 یک ظرف برداشت، رفت یخ های بیرون را شکست. یخ ها آب که شدند، وضو

گرفت و نمازش را خواند. روحش شاد و یادش گرامی باد.

خاطره ای به یاد پاسدار شهید حسین رضایی فرمانده مخابرات گردان شهدا،

شهرستان پلدختر روستای افرینه

#معجزه_در_اسارت....

هر وقت چشم بچه ها به «داوود» می افتاد، بغض گلویشان را می گرفت و سر را به زیر می انداختند. البته افراد دیگری هم بودند که زخم های شدیدی داشتند و حالشان وخیم بود اما هیچ کدام حالشان بدتر از داوود نبود.

گلوله کالبر ۵۰، لگن خاصره او را در هم شکسته بود و او از کمر به پایین هیچ تحرکی نداشت؛ پزشکان و پزشکیاران بی سواد و وحشی عراقی که به اردوگاه می آمدند، حاضر نبودند کمترین کمکی به داوود بکنند. او را چند بار به بیمارستان شهر موصل بردند و عکس های رادیولوژی از او گرفتند ولی جراح - که خود رئیس بیمارستان بود - گفته بود که؛ هیچ امیدی به بهبود او نیست؛ چهار نفر از بچه ها کارهای داوود را انجام می دادند، آنها هر روز او را روی یک برانکارده که بچه ها از شاخه های درخت و یک تکه پتوی سربازی درست کرده بودند، می گذاشتند و برای هواخوری بیرون می بردند، ولی داوود هر روز لاغرتر و رنگ پریده تر از روز پیش می شد؛ سرنوشت او را می شد از حال نزارش پیش بینی کرد....!!

🌸 یک روز صدای همه‌ای از بیرون آسایشگاه توجهم را به خود جلب کرد؛ صبح بود و تازه درهای آسایشگاه را باز کرده بودند، یکی از دوستان که داشت بیرون را نگاه می‌کرد به من گفت: «مهدی بیا نگاه کن! انگار جلوی آسایشگاه ۱۰ خبری شده، خیلی شلوغ است.» بچه‌ها با شتاب به سوی پنجره هجوم بردند، سپس همه به بیرون ریختند. من که فکر می‌کردم درگیری پیش آمده، نیم‌نگاهی به بیرون انداختم و دوباره سر جایم رفتم ولی صدای صلوات‌های بلند، رشته افکارم را پاره کرد. پیش خود گفتم: «الحمدالله، بالاخره دعوا تمام شد.» ادامه صلوات‌ها حس کنجکاو‌ی ام را برانگیخت. برخاستم و به بیرون رفتم. باورکردنی نبود....

🌸 ادامه صلوات‌ها حس کنجکاو‌ی ام را برانگیخت. برخاستم و به بیرون رفتم. باورکردنی نبود. داوود روی دست بچه‌ها با پیراهن پاره پاره به هر سو رانده می‌شد، در حالی که همه اشک می‌ریختند. یکی از بچه‌ها در حالی که تکه‌ای از پیراهن او را در دست داشت، با چهره‌ای آمیخته به اشک و لبخند گفت: «داوود شفا پیدا کرده. امام زمان (عج) دیشب او را شفا داده.»

🌸 من تا آن روز فقط چیزهایی از معجزه و شفا شنیده بودم ولی این بار حقیقتاً آن را رو به روی خودم می‌دیدم. داوود بعداً خودش این گونه تعریف کرد: «آن شب بعد از دعای توسل خیلی دلم گرفته بود. آخر شب هم بدون اینکه با کسی حرف بزنم

خوابیدم. تا ساعت یک و نیم بامداد به ناچار، چند بار بچه ها را برای آوردن آب و رفع حاجت و غیره بیدار کردم. حدود ساعت دو و نیم بود که باز بیدار شدم. درد شدیدی از کمر به پایین مرا آزار می داد. خیلی عرق کرده بودم و توان حرکت نداشتم. از شدت درد، دندان هایم قفل و ماهیچه هایم منقبض شده بود. دیگر خجالت می کشیدم تا بچه ها را بیدار کنم.

🌸 توانم از دست رفته بود. زیر لب امام زمان (عج) را صدا زدم. اضطراب تمام وجودم را گرفته بود؛ ناامیدانه اشک می ریختم و آقا را صدا می زدم، در همین حال، احساس کردم کسی دستم را گرفته و مرا بلند می کند. با حیرت نگاه کردم. کسی را ندیدم، فقط احساس کردم که دارم از زمین برمی خیزم. دست خودم نبود. آن دست نامرئی کم کم مرا روی پاهایم بلند کرد. تا به خودم بیایم دیدم که روی پاهایم ایستاده ام و هیچ دردی را احساس نمی کنم.

🌸 سرم گیج می رفت. با دلهره ای که وجودم را در بر گرفته بود، یکی از بچه ها را بیدار کردم. او خواب آلوده نگاهی به من انداخت و یکباره از وحشت و شگفتی فریادی کشید که همه بچه ها بیدار شدند. دیگر چیزی نفهمیدم، همه به من حمله کردند؛ مرا می بوسیدند، به لباس هایم دست می کشیدند یا آن را پاره می کردند.»

🌸 همان روز داوود را پیش پزشکیار عراقی بردند. او هم با شگفتی به داوود نگاه

می کرد. با توضیحات بچه ها سری تکان داد و با اینکه سنی بود، گفت: «به خدا قسم

هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست او را درمان کند مگر امام زمان.»

وقتی داوود را با عکس های رادیولوژی اش به بیمارستان موصل برده و به جراح

معالج نشان دادند، او با عصبانیت داد زده بود که:

«مگر دیوانه شده اید؟ غیر ممکن است که این عکس ها مربوط به داوود

باشد!» این رخداد، شور و شادی را در اردوگاه منتشر کرد و بریقین همه ما افزوده

شد که «هیچ گاه تنها و بی پناه نیستیم و همیشه یوری داریم که از او کمک

بخواهیم.»

راوی: آزاده سرافراز مهدی فیض خواه



شهید دکتر مجید شهرباری

ایام محرم خیلی فعال بود. می گفت باید تبلیغاتمان را گسترده کنیم و از این طریق محرم را زنده نگه داریم. تابلوهایی که روی در و دیوار دانشگاه نصب شده کار دکتر است. عده ای از دانشجویها می گفتند که جای تابلوها اینجا نیست ، اما دکتر می گفت باید این دانشگاه را با پیوند با اهل بیت ضمانت کنیم. معمولاً به ما توصیه می کرد اگر مشکلی پیدا کردیم ، دو رکعت نماز بخوانیم و آن را به یکی از ائمه تقدیم کنیم . می گفت مطمئن باشید که کارتان راه می افتد. اعتقاد خاصی به این دو رکعت نماز داشت.

به نقل از کارمندان دانشگاه
برگرفته از کتاب « شهید علم »

#قدرت_ایران....!!

🌸 نیروهای اطلاعات- عملیات شناسایی های لازم را به خوبی انجام دادند و فرماندهان هم غواصان را توجیه کردند. دشمن دوربین های مادون قرمزی داشت که شب را مثل روز نشان می داد، باید با احتیاط عملیات را انجام می دادیم. افسران بعضی که در این عملیات اسیر شدند می گفتند: فکر نمی کردیم با وجود این همه سنگر، مانع و امکانات بتوانید از اروند عبور کنید و نیروهایتان در این حجم عمل کنند. برایشان خیلی عجیب بود. می گفتند: اصلاً فکر نمی کردیم در یک شب بتوانید عملیات را انجام دهید و از این آب خروشان عبور کنید. برایشان غیرقابل تصور بود. نیت بچه ها این بود که هرطور شده به آب بزنند و این منطقه را بگیرند و با اراده ای محکم نیتشان را عملی کردند. رزمندگان می گفتند: باید قدرتمان را به صدام و حامیانش نشان دهیم!!

🌸 وقتی این عملیات انجام شد صدام و سایر کشورها متوجه قدرت ایران شدند. فهمیدند ایران همان طور که خرمشهر و سوسنگرد را آزاد کرد این توان را دارد که بخشی از خاک دشمن را در اختیار بگیرد. اهمیت فاو برای هر دو کشور خیلی زیاد بود. شهر فاو شهر اسکله و بنادر نفتی است.

🌸 دو شهر مشرف به مناطق نفتی از نظر استراتژیک بصره و فاو هستند که از نظر درآمد نفتی و اسکله های تجاری بسیار اهمیت دارند و در نتیجه این عملیات ایران بر سواحل اروند، ساحل شمالی خور عبدالله و شبه جزیره فاو مسلط و راه ورود عراق به خلیج فارس از طریق فاو مسدود شد. همچنین غنیمت خوبی هم از دشمن گرفتیم؛ مهمات، قبضه خمپاره، سلاح سبک، جیب و نفربر....

🌸 در منطقه خودشان عمل کردیم و آنها همه چیز را رها کردند و رفتند. نیروهایی هم که نتوانسته بودند عقب نشینی کنند اسیر شدند و در این عملیات اسیر زیادی از دشمن زیاد گرفتیم. پس از یک سال که نیروها کاملاً تثبیت شدند تعدادی از رزمندگان در فاو مستقر شدند و تعدادی به عقب بازگشتند. صدام با سایر کشورهای هم پیمانش اتحادی علیه ایران بست و به دنبال راهی برای خارج کردن ایران از آن منطقه بود. راوی: جانباز علی اکبر سهرابی از رزمندگان حاضر در عملیات والفجر ۸

#یکی-از-بی-ادعترین-ها....

🌸 در عملیات فتح المبین نیروهای سپاه و ارتش را در چهار محور و تحت امر چهار قرارگاه سازماندهی کردیم، تیپ ۸ نجف اشرف به فرماندهی احمد کاظمی را به قرارگاه فتح به فرماندهی برادر رشید واگذار کردیم و باز شدن «تنگه ذلیجان» و عبور نیروها از آن تنگه و محاصره دشمن در «تنگه رقابیه» را بر عهده احمد کاظمی

سپردیم. با برادران مهندسی سپاه و جهاد به آن منطقه رفتیم، عده ای می گفتند سه ماه طول می کشد تا با فعالیت های مهندسی و خاکبرداری این تنگه باز شود ولی ظرف یک ماه باید تنگ را باز می کردیم. پس از آنکه احمد کاظمی مسئولیت آن محور را بر عهده گرفت عامل مهمی برای تشویق مهندسین سپاه و جهاد سازندگی شد و در کمتر از دو ماه تنگه برای عبور نیروها و خودرو آماده شد. در عملیات فتح المبین، احمد کاظمی، تیپ ۸ نجف را با کمک شهید مهدی باکری از همین تنگه عبور داد و تقریباً بیش از ۲۰ کیلومتر نیروها را از رمل های پشت ارتفاعات میشداغ عبور داد و از پشت سر، نیروهای دشمن را در تنگه رقابیه به محاصره درآوردند و تنگه رقابیه را که یکی از دروازه های عملیات فتح المبین محسوب می شد، باز کردند. وقتی پس از عملیات به او گفتم: «احمد، تو برای باز کردن تنگه زحمت زیادی کشیدی.» در پاسخ گفتم: «ذلیجان را خدا شکافت.» راوی: سرلشکر پاسدار محسن رضایی  کتاب "فرماندهان دفاع مقدس: شهید احمد کاظمی"

#درخواست-صلح-صدام-پس-از-اجرای-طرح-عملیاتی-شهید-باقری!!

🌸 تنگه چزابه بین تپه های رملی و هورالهوریزه قرار دارد. این تنگه یکی از پنج معبر اصلی هجوم ارتش عراق به خوزستان بود. دو جاده نظامی در دو سوی آن قرار دارد، جاده ای در خاک ایران که چزابه را به فکه متصل می کند و جاده دیگری که در خاک

عراق «حلفائیه» را به «عمار» متصل می سازد. این تنگه به رغم دهانه وسیع آن، که به یک و نیم کیلومتر می رسد، از جنبه نظامی بسیار مهم و استراتژیک محسوب می شود. در ایام عملیات طریق القدس ارتش عراق نیروهای پُر شماری را سازمان داده بود و می خواست نخستین عملیاتش را با تاکتیک امواج انسانی انجام دهد. می خواستند چزابه را که ایرانی ها در طریق القدس پس گرفته بودند، بگیرند و در حمله ی بعدی ایرانی ها هم تأخیر بیندازند. همچنین ایرانی ها را به حالت دفاعی برگردانند و ارتش خود را از بحران خارج کنند.

🌸 صدام که مدّ نظر داشت نسبتش برای نیروهایش مثل نسبت امام برای رزمندگان ایرانی شود، قبل از حمله با شنل نظامی میان آنها رفت و برایشان با هیجان سخنرانی کرد. نیروهای عراقی هم روز ۱۷ بهمن به خط دفاعی ایرانی در چزابه حمله کردند و حدود ۳۰۰ متر در عمق مواضع نیروهای ایران رخنه کردند. طوری که ایرانی ها غافلگیر شدند. رزمندگان غافلگیر شده ایرانی جانانه مقاومت کردند. در پی آن، فرماندهان ۱۸ گردان از سپاه پاسداران که برای اجرای عملیات بزرگ بعدی در غرب کرخه (محور شوش - دزفول) آماده شده بودند، به تدریج به چزابه اعزام کردند و با دشمن درگیر شدند، حمله شدید بود. ۱۴ روز طول کشید. بارها نیروهای تازه نفس جای شهدا و زخمی ها را گرفتند.

🌸...وضع طوری بود که فرماندهان ارشد هم کنار بسیجی ها می جنگیدند. راه نجات، فتح تپه های نبعه بود. حسن باقری طرحی آماده کرد به نام «عملیات مولای متقیان» تا نیروهای ایران تپه های نبعه را تصرف کنند. با طرح و فرماندهی او، روز اول اسفند سال ۱۳۶۰، چهارگردان از سپاه پاسداران از چند جهت به تپه ها حمله و با کشتن حدود ۴۰۰ تن از عراقی ها، تپه را تسخیر کردند، سپس به خط خودی که در اختیار آنها بود حمله کرده، عراقی ها را تا خط قبلی خود عقب راندند و به این ترتیب، مشکل چزابه برای همیشه حل شد.

🌸 ارتش عراق مجبور شد از چزابه عقب بنشیند، اما هنوز اعلام می کرد که در بستان است. آقای هاشمی رفسنجانی در جلسه فرماندهان در پادگان گلف اهواز شرکت کرد و بعد با آنها به چزابه رفت و از قرارگاه ها و پل ها بازدید کرد. نشان دادن این دیدار ادعاهای عراق را باطل کرد.

🌸 صدام که از این حمله هم نتیجه ای نگرفته بود، نگران از پیروزی های بزرگتر ایران و از دست دادن دیگر جاهایی که اشغال کرده بود، درخواست صلح کرد. طاهای یاسین رمضان، معاون نخست وزیر و یکی از نزدیکترین دوستان صدام در فوریه ۱۹۸۲ اعلام کرد: «عراق آماده عقب نشینی مرحله ای به شرط ظاهر شدن علائم مثبت از گفتگوهای دو طرفه یا با طرف ثالث و حتی پیش از پایان گفتگوهاست.»

🌸 دو ماه بعد، صدام خودش شرایط عراق را برای صلح تعدیل کرد و اعلام کرد آماده است از خاک ایران عقب بنشیند، به شرط آنکه به او تضمین کافی دهند که عقب نشینی منجر به گفتگوهای صلح می شود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری

#حاج_همت_کلنگ_اولش_را_زد....

🌸 نزدیکای صبح بود. نمازش را خواند، دو فنجان چای خورد، ناشتایی اش را هم خورد و گفت: باید بروم دو کوهه. گفتم: نمی خواهی بچه را ببینی؟ گفت: دیر نمی شود؟ خواب هست حالا. گفتم: من هم می آیم.

🌸 هنوز آفتاب نرزه بود. بسیجی ها از قطار پیاده می شدند. می آمدند می ایستادند روی خاک نماز می خواندند. ابراهیم تا این صحنه را دید سرش را به زیر انداخت. رفتیم منطقه. گفتم: چرا سرت را انداختی زیر ابراهیم؟ گفت: خدا را خوش نمی آید این بندگان خدا این همه راه پیاده بیایند و روی سنگ و کلوخ نماز بخوانند.

🌸آمد به عبادیان گفت: یه کلنگ بردار بیار ببینم! گفت: می خوام چکار؟ حاج ابراهیم گفت: می خواهم اینجا حسینیه درست کنم. گفت: حسینیه؟ اینجا؟ با کدام بودجه؟ ابراهیم گفت: من کاری به بودجه و این چیزها ندارم. یا حسینیه را می زنید

یا یک صندوق اینجا می زنم به همه می گویم نفری دو تومان بیندازند تا بودجه اش تأمین شود. عبادیان گفت: چوب کاری می کنی حاجی؟ ابراهیم گفت: همین که گفتم. گفت: درست می شود. ابراهیم گفت: کلنگ اول را من می زنم. تا بیست روز دیگر اینجا باید یک حسینیه باشد. می فهمی بیست روز دیگر یعنی چه؟ همان کار را هم کردند. آن حسینیه الان هم هست و به اسم حاج ابراهیم هم هست. خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج محمد ابراهیم همت

#ترکشی_که_مأموریت_شهادت_شهید_چمران_را_داشت!!

🌸 سخنش تمام شد، با همه رزمندگان خداحافظی و دیده بوسی کرد، به همه سنگرها سرکشی نمود و در خط مقدم، در نزدیکترین نقطه به دشمن، پشت خاکریزی ایستاد و به رزمندگان تأکید کرد که از این نقطه که او هست، دیگر کسی جلوتر نرود، چون دشمن به خوبی با چشم غیرمسلح دیده می شد و مطمئناً دشمن هم آنها را دیده بود.

🌸 آتش خمپاره که از اولین ساعات بامداد شروع شده بود و علاوه بر رستمی قربانی های دیگری نیز گرفته بود، باریدن گرفت و دکتر چمران دستور داد رزمندگان به سرعت از کنارش متفرق شوند و از هم فاصله بگیرند. یارانش از او فاصله گرفتند

و هر يك در گودالی مات و مبهوت در انتظار حادثه ای جانکاه بودند که خمپاره ها در اطراف او به زمین خورد....

🌸.... و با اصابت یکی از خمپاره های صدامیان، یکی از نمونه های کامل انسانی که مایه مباهات خداوند است، یکی از شاگردان متواضع علی (ع) و حسین (ع)، یکی از عارفان سالک راه حق و حقیقت و یکی از ارزشمندترین انسانهای علی گونه و یکی از یاران با وفای امام خمینی (ره) از دیار ما رخت بریست و به ملکوت اعلی پیوست. ترکش خمپاره دشمن به پشت سر دکتر چمران اصابت کرد و ترکش های دیگر صورت و سینه دو یارش را که در کنارش ایستاده بودند، شکافت و فریاد و شیون رزمندگان و دوستان و برادران با وفایش به آسمان برخاست. او را به سرعت به آمبولانس رساندند. خون از سرش جاری بود و چهره ملکوتی و متبسم و در عین

🌸 حال متین و محکم و موقر آغشته به خاک و خونش! با آنکه عمیقاً سخن ها داشت، ولی ظاهراً دیگر با کسی سخن نگفت و به کسی نگان نکرد. شاید در آن اوقات، همانطور که خود آرزو کرده بود، حسین (ع) بر بالینش بود و او از عشق دیدار حسین (ع) و رستن از این دنیای پر از درد و پیوستن به روح، به زیبایی، به ملکوت اعلی و به دیار مصفای شهیدان، فرصت نگاهی و سخنی با ما خاکیان را نداشت.


🌸 در بیمارستان سوسنگرد که بعداً به نام شهید دکتر چمران نامیده شد، کمک های اولیه انجام شد و آمبولانس به طرف اهواز شتافت، ولی افسوس که فقط جسم بی جان به اهواز رسید و روح او سبکبال و با کفنی خونین که لباس رزم او بود، به دیار ملکوتیان و به نزد خدای خویش پرواز کرد و ندای پروردگار را لبیک گفت که:

«ارجعی الی ربک راضیه مرضیه»

#راز_حرکت_نکردن_رو_به_جلو....!!


🌸 در منطقه حمیدیه، شب، بچه ها به آقای "نیک عیش" اعتراض کردند. _آقا، نیروهای عراقی عقب نشینی می کنند، شما چرا دستور حرکت به جلو را نمی دهید؟ ایشان گفت: یکم صبر کنید تا ببینید چه می شود بعد حرکت می کنیم. توقف تا صبح ادامه یافت؛ صبح به قدرت خدا باران آمد، مین های کاشته شده دشمن نمایان شد. آقای نیک عیش با دیدن این صحنه گفت: نگاه کنید؛ اگر دیشب حرکت می کردیم همه کشته می شدیم، حالا وسایلتان را جمع کنید و به هر جا که می خواهید بروید. راوی: مسئول محور طرح و عملیات لشکر ویژه شهدا

#اسلام_به_خون_ما_نیاز_دارد....

یک روز در حیاط خانه نشسته بودیم که یکی از همکلاسیهای حیدر دم در خانه آمد و گفت: پسر شما می خواهد برود جبهه و همه پرونده هایش تکمیل است و می خواهد برود. گفتم: برود به سلامت. خودش هم آمد و گفت: پدر من می خواهم بروم جبهه و الآن تنها چیزی که مانده رضایت پدر و مادر است. من گفتم: از من که راضی هستم. وقتی این جمله را گفتم، حیدر عین گل، شکفته شد و شوق و شادی در چهره او نمایان شد. وقتی رضایت را از من گرفت، نزد مادرش رفت و مادرش گفت: می روی شهید می شوی. او هم در جواب گفت: اسلام به خون ما نیاز دارد. مرگ با عزت اگر خونین، بهتر از زندگی ننگین....  شهید سید حیدر حمیدی

#نماز_صبح_فراموش_نشود!!

مادر بزرگ شهید جهاد مغنیه می گفت: مدت طولانی بعد شهادتش اومد به خواب. بهش گفتم: چرا دیر کردی؟ منتظرت بودم! گفت: دیر کردیم... طول کشید تا از بازرسی ها رد شدیم.

...گفتم: چه بازرسی؟ گفت: بیشتر از همه سَرِ بازرسی نماز و ایستادیم... بیشتر از همه درباره "نماز صبح" می پرسند....  ✘ نگذاریم تنبلی مانع سعادت ما شود.

#جلسه_ای_که_همه_اش_اداری_نبود!

🌸 بعد از اتمام جلسه گفت: امروز همه جلسه اداری نبود، حرف شخصی هم زدیم.
هزینه جلسه رو بذار به حساب من و فاکتورش رو برام بیاورید. 🌸 خاطره ای به یاد
امیر شهید علی صیاد شیرازی ❌ شهادت نصیب مسئول بی ادعا و حلال خور
میشه....!!

#یاد_ایام

🌸 یادم می آید روز عاشورا به اهواز رفتیم. دسته های عزاداری متعددی در کوچه و
خیابان های این شهر به چشم می خورد. ستون عزاداری تلفیقی از رزمندگان با لباس
خاکی و مردم عادی بود و همین باعث شد شهر از روحیه حماسی خاصی برخوردار
شود. در میان ما یک نوجوان مداح وجود داشت که نوحه می خواند. همراه او به
مسجدی در مرکز شهر رفتیم. در همان حال که با نوحه سوزناکش سینه زنی می
کردیم ناگهان چشمم به پیرمردی افتاد که در گوشه ای از مسجد نشسته است.
نوحه حال او را منقلب کرده بود، آن چنان که قطره های اشک با درخشش خاصی از
چشمش بر روی محاسنش جاری شد. تماشای این صحنه و ارتباطی که با نوحه برقرار
کرده بود را هنوز پس از گذشت حدود ۲۷ سال به یاد دارم و همواره دلم می خواهد

که یک لحظه جای آن پیرمرد بودم. همان سنت و برنامه های عرفی که در شهر انجام می شد در جبهه هم برقرار بود، برنامه ها را مانند برنامه های شهر برگزار می کردند ولی سوز و گداز عزاداری بچه بسیجی ها چیز دیگری بود.

🌸 ابداع نوحه و مرثیه و سبک در جبهه خیلی زیاد بود، سبک های خاصی که حماسی بود و به فضای جبهه می خورد. مثلا شعارهای صبحگاه که بچه ها با آن می دویدند متناسب با ایام محرم سروده می شد و به جای شعارهای حماسی صرف که هیچ محتوایی هم ندارد، ذکر و مدح اهل بیت می گفتند.

#شهدای_سر_بریده_عصر_عاشورای_جهرم

🌸 یک اتوبوس که فرمانده هان و رزمنده هان در حال طی مسیر بودن توسط منافقان ربوده شدند و سر همه شان را از تن جدا کردند. ۱۳ رزمنده جهرمی که میانگین سنی آنها به بیشتر از ۱۷ سال نمی رسید در عصر عاشورای سال ۱۳۶۲ در جنگل های میاندواب مهاباد آذربایجان غربی، به دست منافقین به شهادت رسیدند. منافقین پس از شهادت ۱۳ رزمنده حاضر در اتوبوس، راننده آن را آزاد تا شرح این جنایت را به دیگران برساند. نام جبهه، جنگ و جانبازان با امام حسین اجین است. 🌸 اما این دو واژه شهدای عصر عاشورای جهرم که واقعا مظلومانه به شهادت رسیدند را در ذهن و من و جهرمی ها زنده می کند اولین شهید این اتوبوس

«مصطفی رهایی» است در بخشی از وصیت نامه خود می نویسد: «دستور دهید که وقتی تشییع می شوم دستهایم را از تابوت بیرون بگذارند و پلکهایم را باز بگذارند تا مردم بدانند کورکورانه بدین راه نرفته ام.» شهید سید مهدی صحرائیان، شهید سعید اعظمی، شهید حمیدرضا یثربی، شهید سید مسعود مروج، غلامعباس کارگرفرد، شهید محمود زارعیان، شهید حمید مقرب، شهید ابراهیم یاعلی، شهید کرامت اله افناعی، شهید اسد اله رزمیده، شهید بمانعلی ناصری تنی از شهدای عصر عاشورا هستند که توصیف حال عاشورایی هر کدام مثنوی است. راوی: تیربارچی جبهه ها جانباز شیمیایی ۷۰ درصد، محمود قائمی از جهرم

#اولین_برنامه_شهید_زین_الدین_در_فرماندهی_لشکر_۱۷

🌸 انسان با روضه مقدس می شود، زیرا روضه در مکان های مقدسی چون خانه خدا یا مجلس اهل بیت (ع) برگزار می شود و از آنجاست که انسان به جایی می رسد. 🌸 در جبهه رقابت بر سر پرچم و علم و کتل و آرم نبود؛ بلکه رقابت بر سر این بود که چگونه دلها را آماده کنیم تا سیدالشهدا (ع) به مجلس روضه سر بزنند.

شهید زین الدین اولین کاری که در شروع فرماندهی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) انجام داد این بود که روضه و زیارت عاشورا را در جمع فرماندهان و نیروهای لشکر

نهادینه کرد. راوی: پیشکسوت جبهه حاج حسین کاجی

رَحْمَةُ رِزْقَانِ
بَلَاءِ عَمِّهِ
أَحْسَاءِ وَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
وَدَّاعِينَ بَنِي



وقتی محل کار بود ، گاهی دو دقیقه از وقت اداری اش را به کار شخصی اختصاص می داد. همه این دو دقیقه ها و یا بیشتر و کمتر را یادداشت می کرد و برای خودش مرخصی ساعتی رد می کرد. این در حالی بود که چون فرمانده دسته بود ، می توانست از اختیارات فرماندهی اش استفاده کند؛ اما نمی کرد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «طاهر خان طومان»

شهادت مدافع حرم

کتاب کشتن رضا طاهر، ناصر کار

#حالت_جالب_شهید_تفحص_شده...!!

🌸 در فکه کنار یکی از ارتفاعات، تعدادی شهید پیدا شدند که یکی از آنها حالت جالبی داشت. او در حالی روی زمین افتاده بود که دو دبه پلاستیکی ۲۰ لیتری آب در دستان استخوانی اش بود. یکی از دبه ها ترکش خورده و سوراخ شده بود. ولی دبه دیگر، سالم و پر از آب بود. در دبه را که باز کردیم، با وجود این که حدود ۱۲ سال از شهادت این بسیجی سقا می گذشت، آب آن بسیار گوارا و خنک مانده بود!!

#سقای_بچه_هایی_که_دستشان_قطع_شده_بود...!!

🌸 رزمنده های گردانهای حضرت معصومه (س)، حضرت رسول (ص)، سیدالشهدا (ع) و امام سجاد (ع) در ایام ماه محرم و صفر قبل از نماز مغرب و عشاء به صورت دسته عزاداری برای برپایی نماز حرکت می کردند. البته غیر از مراسمی که لشکر در حسینیه لشکر برگزار می کرد، هر گردان به طور جداگانه حسینیه درست می کردند و به برپایی عزاداری می پرداختند.

🌸 به این ترتیب که گردانها به طور مخصوص برای خودشان چادر می زدند و از گردانهای دیگر دعوت می شد تا در مراسم شرکت کنند. بحث دیگر در ارتباط با عزاداری در روز تاسوعا و عاشورا بود که بچه ها از اندیمشک حرکت می کردند و روز

تاسوعا را به شوش دانیال نبی(ع) و روز عاشورا هم به دزفول می رفتند که در این مراسم کلیه بچه های لشکرها به خصوص لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) حضور داشتند.

🌸 یکی از کارهای خوب که در روز عاشورا در سال ۶۶-۶۷ انجام گرفت این بود که بچه هایی که در گردان بودند و دستشان قطع شده بود به عنوان سقا آماده می کردند و به همراه مشک سقایی می کردند و این یک جلوه خاصی به عزاداری داده بود. اما زمانی که در اهواز بودیم بچه ها تاسوعا و عاشورا به دارخوین و شادگان می رفتند.

🌸 خود حسینیہ انرژي هم که بین آبادان و اهواز بود به بحث عزاداری اهمیت خاصی می داد و مراسم را در طول دهه اول انجام می داد. بعد از دهه هم کل دو ماه به طور مختصر مراسم در این مکان برگزار می شد.

راوی: رزمنده دلاور حاج علی سلطانی

#بی‌قراری_رزمندگان_در_موقعیت_پشه....

🌸 در سال ۶۴ لشکر ۳۱ عاشورا در موقعیتی مستقر شد که به موقعیت پشه معروف بود. (دلیل نامگذاری موقعیت پشه وجود مگس و پشه های منطقه



هورالعظیم است.) نیش این حشرات به حدی گزنده بود که جای نیششان زخم می شد و با خارش دادن زخم آن گسترش پیدا می کرد. در سال ۶۴ قرار بر این بود که عملیات در ماه محرم انجام شود و تمام رزمندگان در تکاپو بودند تا در این ماه بتوانند عملیات را انجام دهند.

رزمندگان گردان بی قراری خاصی در ماه محرم داشتند انگار که قراردادی نانوشته بین آنها و سالار شهیدان ابوالفضل العباس (ع) وجود داشت. بچه های رزمنده در حسرتی شبیه به حسرت مختار ثقفی بودند که ای کاش در کربلا و روز عاشورا حضور داشته و حال تلاش داشتند تا با جهاد در برابر دشمنان اسلام و امام حسین (ع)، انتقام خون فرزند فاطمه (س) را بگیرند. چند روزی به محرم مانده حال و هوای خاصی در گردان ایجاد می شد....راوی: محمدعلی حضرتی ها

#همان_طور_که_آرزو_داشت....

🌸 سقا صدایش می کردند. به مادر گفته بود: می خوام اونجا سقا باشم. همیشه قبل از خودش به رزمنده ها تعارف می کرد. سر سفره ناهار و شام هم دنبال پارچ های آب می دوید و وقت و بی وقت به آنها آب تعارف می کرد، می گفت: آب نطلبیده مراد است! حتی آب قمقمه اش را هم می بخشید. تشنه شهید شد؛ همان طور که آرزو داشت.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید زکریا صفرخانی 📖 کتاب "شب امتحان"،

#پتوی-سوم

شب حمله مشخص شد. حسن شروع کرد به نوحه خواندن. وقتی گفت: شهادت از عسل شیرین تراست؛ هق هقش، بلند شد. نشست روی زمین و زار زد. از اول روضه رفته بود سجده، کف سنگر سه تا پتو انداخته بودند، سر که برداشت از اشک، تا پتوی سوم خیس شده بود....!!  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری  کتاب "یادگاران" ج ۴، ص ۹۵

#شقایق-های-منتظر....

نیمه شعبان سال ۱۳۶۹ بود. گفتیم امروز به یاد امام (عجل الله تعالی فرجه) می گردیم. اما فایده نداشت. خیلی جستجو کردیم. پیش خودم گفتم: «یا امام زمان! یعنی می شود بی نتیجه برگردیم.» در همین حین ۵-۴ شقایق را دیدم که برخلاف شقایق ها که تک تک می رویند، آنها دسته ای روییده بودند. گفتم حالا که دستان خالیست، شقایق ها را می چینم و برای بچه ها می برم. شقایق ها را که کندم.... شقایق ها را که کندم روی پیشانی یک شهید روییده اند. او نخستین شهیدی بود که در تفحص پیدا کردیم، شهید «مهدی منتظرالقائم»

#قیامت-قامت-و-قامت-قیامت

شہید (جواد گاف یارزادہ) قدی بلند در حدود دو متر داشت و در زمان عملیات حاضر بہ نشستہ نماز خواندن نبود. شہید در حال نماز شہید شدن را بہتر از آن می دانست کہ از ترس دشمن در حال نشستہ نمازش خواندہ شود و در بحبوحہ عملیات با اینکہ در دیدرس دشمن بود با آن قامت بلند، نمازش را ایستادہ خواند.

خاطره ای بہ یاد شہید جواد گاف یارزادہ-راوی: رزمندہ دلاور ناصری کیا

#رو-در-روی-شیطان-با-بوی-خوش!

من و بچہ ہا با ولع بو می کشیدیم و آب دہانمان را فرو می دادیم و دنبال سنگری می گشتیم کہ از آن بوی شکلات بلند شدہ بود. ہمین طور کہ ہمہ بو می کشیدیم و می گشتیم، پرویز رسید و فریاد زد: شیمیایی زدہ اند... زود ماسک بزنید.

ما چنان بو می کشیدیم کہ دلمان نمی آمد ماسک بزنیم. اولین باری بود کہ شیمیایی چنین بوی خوشی می داد. قبل از آن، ہمہ شیمیایی ہایی کہ عراقی ہا می زدند، بوی سیر یا سبزی ماندہ می داد و ما از استشمام ہمین بو می فہمیدیم کہ عراقی ہا شیمیایی زدہ اند. البتہ آن روز شیمیایی را در فاصلہ خیلی دوری زدہ بودند؛ برای ہمین اثر زیادی بر ما نکرد؛ البتہ در دویست - سیصد متری ما، بچہ ہا بد جوری شیمیایی شدہ بودند و تلفاتی نیز بہ بار آمد. یکی از بچہ ہا کہ شیمیایی

شده بود، بعدها به من گفت: هر وقت بوی شکلات به دماغم می خورد فکر می کنم شیمیایی زده اند. 📖 کتاب «رو در روی شیطان»، خاطرات رزمنده دلآور عبدالکریم مظفری- منبع: وبسایت موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس

#هدیه_اسرا_به_تیمسار_عراقی!

🌸 تیمسار نزار، رئیس کمیسیون اسرا در عراق، افسر مغرور و سنگدلی بود. یک روز برای بازرسی به اردوگاه ما آمد. پس از بازدید داشت از اردوگاه بیرون می رفت که حاج آقا خودش را رساند به او. گفت: «این گیوه ها رو یکی از اسرا بافته. به یادگار از طرف همه به شما هدیه می کنم.»... تیمسار با تعجب پرسید: «شما کی هستی؟» گفت: «ابوترابی هستم.» تیمسار که در جمع افسران عالی رتبه و درجه دارها و محافظانش ایستاده بود، دستش را بالا آورد و به حاج آقا احترام نظامی کرد. اسرای ایرانی و عراقی هایی که آنجا ایستاده بودند، مات و مبهوت، به این صحنه نگاه می کردند. تیمسار مدتی با حاج آقا صحبت کرد. بعد به فرمانده اردوگاه دستور داد برخی امکانات رفاهی را برای اسرا فراهم کند. راوی: آزاده عبدالمجید رحمانیان

#يك_هفته_عزاداری_ائمه_برای_شهید_حججی....

🌸 یه بنده خدایی می گفت: "یه شوهرخاله داشتم مغازه ی خوارو بار داشت خیلی به شهدای مدافع حرم گیر می داد. همش می گفت: رفتن بجنگن واسه بشار اسد و سوریه آباد بشه و به ریش ما بخندن و... خیلی گیر می داد به مدافعان حرم، گاهی وقتا هم می گفت: اینا واسه پول میرن.

🌸 خلاصه هر جا که نشست و برخاست داشت پشت شهدای مدافع حرم بد می گفت. تا اینکه خبر شهادت شهید محسن حججی خبرساز شد و همه جا پر شد از عکس و اسم مبارک این شهید. شبی که خبر شهادت شهید حججی رو آوردن خاله اینا مهمون ما بودن. شوهرخاله ی منم طبق معمول می گفت؛ واسه پول رفته و کلی حرفای بد و بیراه....

🌸 ما خیلی دلگیر می شدیم مخصوصاً از حرفایی که در مورد شهید حججی گفت. بغض گلومو فشار می داد و اما هر چی بهش می گفتیم اشتباه می کنی گوشش بدهکار نبود! آخرشم عصبی شد و از خونمون به حالت قهر رفت. یه هفته بعد از جلو مغازش که رد می شدم چشمام گرد شد! چی می دیدم اصلاً برام قابل باور نبود!! یه عکس بزرگ از شهید حججی داخل مغازش بود همون عکسی که شهید دست به سینه ایستاده، باورتون نمیشه چشمام داشت از حدقه درمیومد! رفتم توی مغازه

احوالپرسی کردم یهو دیدم زار زار گریه کرد. گفتم: چی شده؟ چه خبره؟! این عکس شهید، این رفتارای شما؟! شوهرخالم گفت: روم همیشه حرف بزنم.

کلی اصرار کردم آخرش با خجالت گفت: اون شبی که از خونتون با قهر اومدم بیرون، رفتم خونه. شبش خواب دیدم روی یه تخت دراز کشیدم یه آقایی اومد خونمون کنار تختم نشست. به اون زیبایی کسی رو توی عمرم ندیده بودم، هرکاری کردم نتونستم بلند بشم، توی عالم رویا بهم الهام شد که ایشون قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل علیه السلام هستن....

تولدت مبارک
...سلام دادم به آقا، آقا جواب سلاممو دادن و روشونو برگردوندن. گفتم: آقا چه غلطی کردم من؟ چه خطای بزرگی از من سر زده؟ آقا با حالت غضب و ناراحتی فرمودند: آقای فلانی ما یک هفته هست که برای شهید محسن عزاداریم تو میای به شهید ما توهین می کنی؟ یهو از خواب پریدم، تمام بدنم خیس عرق بود ولی می لرزیدم.... متوجه شدم چه غلطی ازم سر زده، شروع کردم توبه کردن و استغاثه.

تو رو خدا گول حرفای بیگانگان رو نخورید به خدا شهدا راهشون از اهل بیت جدا نیست. تموم بدنم می لرزید و صدای گریه هامون فضای مغازشو پر کرده بود. بمیرم برای غربت و عزت محسن جان. حالا می فهمم چرا رهبرم گفت؛ حجت بر همگان شدی."

#به_خواستہ_برادرم_عمل_کردم....

🌸 بار دیگر از جبهه به خانه آمده بود، مادرم به من زنگ زده که عزیزم بیا برادرت آمده است. من همیشه بی تابى او را مى کردم به همین خاطر مادرم همیشه آمدنش را به من اطلاع مى داد او نیز رابطه صمیمی با من داشت و دوست داشتنمان دو طرفه بود. خلاصه رفتم خانه مادرتا حسین را ببینم. بعد از اینکه او را دیدم، خواستم به منزل خودم بازگردم که حسین به من گفت: تو قدری بمان کار واجبی با تو دارم. اندکی صبر کردم اما گفت: برو بعداً خودم به خانه ات مى آیم و امانتی به تو مى دهم. شب همان روز آمد به خانه ام و کیسه ای که داخلش یک دست لباس جنگ و یک پوتین و کمری مخصوص لباس ها بود به من داد و گفت: این امانتی را به تو مى دهم. من آنها را فقط یکبار برای مطمئن بودن اندازه اش پوشیده ام. لباس هایی که به تن دارم برایم کافی است. آنها را نگهدار و اگر فرصتی شد تا بچه هایت در جنگ شرکت کنند به آنان بده تا بپوشند و اگر فرصت جنگ نشد، وقتی عضو بسیج شدند از آنها استفاده کنند. 🌸 بسیار سفارش کرد که حتماً از آنها استفاده کنید. من نیز به وصیت او عمل کردم و فرزندانم وقتی به عضویت بسیج درآمدند، آنها را به تن کردند و من هنوز آنها را به عنوان یادگاری از برادرم دارم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسین باقری-راوی: خواهر شهید منبع: نویدشاهد

#پیکری_درخشان_در_گلخانه_شهدا!...!!

🌸 در بهار سال ۱۳۶۱ که بخش دوم عملیات محرم در منطقه موسیان انجام گرفت من مسئول واحد تعاون تیپ ۲۵ کربلا بودم و اجساد مطهر شهدا را از خط مقدم تا ۲ با ۳ کیلومتر عقب تر انتقال می دادیم.

🌸 در آن میان شهیدی بود که از کمر به پایین بدنش متلاشی شده بود ولی نورانیت عجیبی داشت تا آن حد که بقیه دوستان را که همکاری می کردند صدا کرده و آنها نیز این کرامت شهید را مشاهده کردند. شگفتی مطلب به حدی بود که به سراغ مشخصات (🌸) او رفتم و پس از شناسایی از بقیه رزمندگان دعوت کردم تا با مراجعه به گلخانه شهدا (محل نگهداری شهدا) از نزدیک شاهد این اعجاز باشند. (🌸) شهید مسلم صدیقی پور، اهل روستای کیاده آستانه اشرفیه-راوی: برادر سید محمدتقی مؤمنی

#کجا_با_این_عجله؟!

🌸 بهمان گفت: من تندتر می رم، شما پشت سرم بیاین. تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیشتر از صد کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ما هم پشت سرش.

🌸 نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون. داشتیم تند تند پوتین هامان را می بستیم که زود راه بیفتیم. گفت: کجا با این عجله؟ می خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#نتیجه_سیلی_به_صورت_حاج_آقا....!!

🌸 روزهای آخراسارتمان بود. در یکی از اتاق های اردوگاه ۱۷مشکلی پیش آمد. اتاق شلوغ شد. نگهبان عراقی سر رسید. حاج آقا را صدا زد. حاجی جلو آمد و سلام کرد. نگهبان داد و فریاد کرد، شلوغی را انداخت تقصیر حاج آقا و سیلی محکمی به صورتش زد و بعد هم بیرون رفت....

🌸 فردایش برای مرخصی رفت بغداد. روز بعد برگشت اردوگاه. آشفته بود. از من سراغ حاج آقا را گرفت. پرسیدم: به این زودی برگشتی، طوری شده؟ گفت: وقتی به خونه رسیدم، خوابیدم. خواب دیدم سیدی با خشم صدام می کنه. گفت: فرزند ما رو اذیت می کنی؟ پرسیدم: فرزند شما کیه؟ گفت:....گفت: ابوترابی. اگر راضی اش نکنی، به مصیبت بزرگی دچار می شی. از خواب پریدم. مانده بودم برگردم یا بمونم. مادرم سخت مریض شد. زود آمدم تا از آقای ابوترابی رضایت بگیرم. او را پیش حاج آقا بردم. خم شده بود پای حاجی را بیوسد، حاج آقا اجازه نمی داد. با اصرار دستش را چند باری بوسید.

🌸 حاج آقا گفت: فراموشش کن. ما برادریم، من از تو کینه ای به دل ندارم. اما سرباز باز التماس می کرد. قسمش می داد که بیخشدش. هر کس را می دیدی داشت گوشه ای گریه می کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد سید آزادگان آسید علی اکبر ابوترابی فرد-راوی: آزاده سرافراز کریم نیسی

#قدر-برادر

🌸 روز عملیات والفجر سه [۶۲/۵/۷- منطقه مهران]، نزدیکیهای ظهر بود و هوا فوق العاده گرم. آن موقع من مسئول تعاون "تیپ امام جواد (ع) لشکر پنج نصر" بودم. کارمان جمع و جور کردن مجروحین و شهدا در خط بود و نقل و انتقال آنها به عقب. آن روز دیدم دو نفر پیکر شهیدی را روی دوش گرفته اند و دارند می آورند. رفتم جلو و گفتم: اجازه بدهید من ببرم. شما خسته شده اید. خیلی هم خونی هستید، بروید لباسهایتان را عوض کنید.

🌸 یکی از آن دو گفت: نمی توانیم. گفتم چرا. گفت: "این برادرم است، می خواهم خودم جنازه اش را بیاورم عقب." هنوز عملیات ادامه داشت.

جنازه را آوردند و گذاشتند نزدیک ماشین و بلافاصله برگشتند. بی اختیار ظهر عاشورا در نظرم مجسم شد.



دانشمندانه مهندسانه مصطفی احمد روشن

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهریار؛ رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «همفروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار پس‌پس‌پس بود؛ این کار کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶

کتاب کشتار خاطرات، ناصرکار

#رقص_مستانه_حسین_در_میان_تانکهای_عراقی

🌸 با تلاش شبانه روزی شهید حسین بهرامی طرح عملیات المهدی (عج) برای دور کردن عراقیها از شهر سوسنگرد از دو محور چپ و راست و يك محور پشت سر عراقیها آماده شد.

🌸 طبق معمول، حسین سخت ترین محور عملیاتی یعنی محور پشت سر عراقیها را به عهده گرفت. آن هم حمله از عقب سر به عراقیها بود. این محور بدان دلیل دشوارتر بود که تمامی نیروهای در حال عقب نشینی با این محور روبرو می شدند و این به معنی جنگیدن با تعداد بیشماری از تانکها و نفرات فراری از هر دو محور چپ و راست. این محور دیگر با پشت سر خود ارتباط نداشت و کمک رسانی و تخلیه مجروحین و حتی رسیدن نیروهای کمکی به آنها بسیار دشوار و حتی در چندین ساعت اول غیر ممکن بود. حسین با علم به این مشکلات خودش فرماندهی آن محور را بعهده گرفت. حسین اولین نفری بود که به سمت عراقیها حمله کرد و پس از درگیریهای فراوان حتی بی سیم چی او مجروح شد؛ در شب تاریک و تنها از نظر همراهی رزمندگان آنقدر جنگید تا سلاحش دیگر گلوله نداشت و زخمهایی نیز در بدن داشت. حسین جانانه جنگید و در لابلای تانکهای عراقیها شهید شد. او گمشده خود را در کانال های آبیاری کشاورزی غرب سوسنگرد پیدا کرد.

#در-آغوش-فرمانده....

🌸 با آغاز جنگ او در حالی که فرمانده واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۳۱ عاشورا بود به گردان امام حسین رفته بود تا نماز ظهر را آنجا اقامه کند. هواپیماهای عراقی موقعیت گردان های لشکر عاشورا را بمباران می کردند. علیرضا چون فرمانده گردان بود تصمیم گرفت به سمت گردان حضرت ابوالفضل (ع) برود، اما همان زمان که با موتورسیکلت در حال رفتن بود ناخودآگاه از رفتن منصرف و پیاپی می شود. از طرف دیگری از بسیجیان بر اثر بمباران در گردان امام حسین (ع) توسط عراق به شدت مجروح شده بود. علیرضا این رزمنده را به آغوش می گیرد تا او را به بیمارستان برساند اما هواپیماهای عراقی دوباره حمله می کنند و نیروها به سنگرها می روند، ولی علیرضا و آن رزمنده که در آغوشش بود زیر بمباران می مانند. شهید مصطفی پیش قدم که معاون گردان بوده است، روایت می کند: علیرضا برای این که بسیجی را در زیر بمباران رها نکند و آسیب بیشتری نبیند، همچنان در آغوشش نگه داشته بود اما خودش شهید شد و آن بسیجی سالم ماند. علیرضا چهارم آذرماه ۱۳۶۵ در مقر فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا در کسوت فرماندهی گردان حضرت امام حسین (ع) در سن ۲۴ سالگی به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید علیرضا مولایی-راوی: شهید محمدناصر اشتری

#بچه_ها....

🌸 هر کس بر می گشت از رشادتش تو عملیات می گفت: _من دویدم... _من نارنجک انداختم... _من تک تیرانداز بودم... _من آر.پی.جی زدم تو سنگرشون... _من... غواص ها زیر بغلش را گرفته بودند و می آوردنش گفتند: "حاجی تو قایق تنها بود." رفتم جلو و روی او را بوسیدم و پرسیدم: "حاج ستارا! دشمن نفهمید شما تو قایق هستین؟" با آن حالش گفت: "چرا! یکی دو نفرشونم اومدن تو قایق اما بچه ها زدنشون!" و رفت... صحبت غواص ها را توی ذهنم مرور کردم و با تعجب گفتم: "بچه ها؟!"

#حرفی_که_نباید_می_زدم....!!


🌸 بد وضعی داشتیم. از همه جا آتش می آمد روی سرمان. نمی فهمیدیم تیر و ترکش از کجا می آید. فقط یک دفعه می دیدم نفر بغل دستیمان افتاد روی زمین. قرارمان این بود که توی درگیری بی سیم ها روشن باشد، اما ارتباط نداشته باشیم. خیلی از بچه ها شهید شده بودند. زخمی هم زیاد بود. توی همان گیر و دار، چند تا اسیر هم گرفته بودیم. به یکی از بچه ها گفتم: "ما مواظب خودمون نمی تونیم باشیم، چه برسه به اون بدبختا. برو یه بلایی سرشون بیار." همان موقع صدا از بی سیم آمد؛....

🌸 همان موقع صدا از بی سیم آمد؛ "این چه حرفی بود، تو زدی؟! زود اسیرها تون رو بفرستید عقب." صدای آقا مهدی بود. روی شبکه صدایمان را شنیده بود. خودش پشت سرمان بود؛ صد و پنجاه متر عقب تر. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری


#اعتراف_شکنجه_گرهای_کومله


🌸وقتی شکنجه گرهای ابراهیم دستگیر شدند به من گفتند که؛ او توسط خود مسئول گروهک کومله شکنجه می شده است؛ گفتند او آن قدر با کابل به کف پای ابراهیم زده بود که کف پایش از گوشت به استخوان رسیده بود. زانوها و استخوان های پایش را شکسته بود به طوریکه قادر نبود روی پا بایستد و بخش اعظمی از قسمت های بدنش سوزانده شده بود. یکی از شکنجه گرها که زندانبان ابراهیم بود گفت که؛ من برایش غذا می بردم. روز اول که برایش غذا بردم دست داشت، روز دوم دست نداشت و دست هایش را شکسته بودند، روز سوم که برایش غذا بردم نه دست داشت و نه پا. پاهایش را هم شکسته بودند و نمی توانست هیچ کاری انجام دهد. او گفت: مسئول گروهک کومله ابراهیم را مدام می زد و می گفت: ما می دانیم که تو با زن و بچه ات به اینجا آمده ای. زن و بچه ات کجا هستند؟ اسم بچه ات چیست؟ و ابراهیم در پاسخ به او می گفت: من یک پسر دارم و همسرم اینجا نیست.

او گفت که لحظه آخری که ابراهیم را به حیاط آورده بودند نه دست داشت و نه پا و در کف حیاط افتاده بود و فقط «الله اکبر خمینی رهبر» را سر می داد و آخرین کلمه ای او با صدای بلند نیز کلمه سمیه بود. بعد از آن مسئول گروهک کومله او را در مینی بوسی گذاشت و با خود برد و زمانی که....

و زمانی که بازگشت کف مینی بوس مملو از خون بود و به ما گفت؛ ماشین را بشوییم. ما نمی دانیم با ابراهیم چه کرد و اصلاً بدن ابراهیم چه داشت که اینقدر از او خون رفته بود. هیچ وقت هم به ما نگفت که ابراهیم را کجا برد و یا کجا دفن کرده است.  خاطره ای از شهید جاوید الاثر سید ابراهیم تارا-راوی: همسر شهید

#نگهبان-بعثی-که-متحول-شد!

 بعثی ها همیشه سعی می کردند سربازها و درجه دارهایی را به اردوگاه ها بیاورند که از ما کینه داشته باشند و نتوانیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم. یکی از نگهبان ها، اسمش کاظم بود. شیعه بود. یک برادرش توی جبهه کشته شده بود و دو تای دیگر هم، توی ایران، اسیر بودند.

 روزی که حاج آقا را آوردند اردوگاه، با بی رحمی حاجی را شکنجه کرد. بچه ها، پشت پنجره ها ایستاده بودند و بلند بلند گریه می کردند. سر تا پای حاجی غرق خون

شده بود. بعد از آن، هر وقت کاظم از جلوی حاج آقا رد می شد، حاجی بلند می شد و به او سلام می کرد. کاظم هم سعی می کرد مدام از جلوی حاجی رد بشود.

🌸 چند ماهی گذشت. یک روز حاج آقا رفت لباس هایش را بشوید. کاظم هم دنبالش رفت. کنارش ایستاد و حین شستن دست هایش شروع کرد با حاج آقا صحبت کردن. چند روز بعد، باز هم این کار را تکرار کرد. یک روز، وقتی کاظم کارش با حاج آقا تمام شد، رفتیم پیش حاجی. گفتیم:....

🌸گفتیم: چی می گه؟. - کی؟ - کاظم دیگه. مثل این که دست بردار نیست. - کاظم هم بنده خداست. اصرار کردیم. گفت: کاظم شیعه است، می آید سئوالهای شرعیش را می پرسد. روزی که داشتند حاج آقا را از اردوگاه می بردند، یکی که بیشتر از همه ناراحت بود، کاظم بود. گریه می کرد. حاج آقا که....

🌸حاج آقا که سوار شد، کاظم رفت طرف فرمانده. چیزی بهش گفت. از فرمانده ش خواسته بود اجازه بدهد همراه حاج آقا برود، به بهانه جلوگیری از فرار حاجی. ولی در اصل برای اینکه یک روز دیگر با او باشد. بعدها، باز هم حاج آقا را دیدیم. اما هیچ وقت نگفت بینشان چی گذشت که کاظم اینقدر عوض شده بود. 🌸 خاطره ای به یاد سید اسرا مرحوم حاج آقا علی اکبر ابوترابی-راوی: آزاده سرافراز سعید اوحدی

#ماجراي_قبل_از_اذان_صبح....

🌸 قبل اذان صبح بود، با حالت عجیبي از خواب پرید. گفت: حاجی خواب دیدم. قاصد امام حسین (ع) بود. بهم گفت: آقا سلام رساندند و فرمودند: به زودی به دیدارت خواهم آمد...یه نامه از طرف آقا به من داد که توش نوشته بود: «چرا این روزها کمتر زیارت عاشورا می خوانی...؟» همینجور که داشت حرف می زد، گریه می کرد. صورتش شده بود خیس اشک. دیگه تو حال خودش نبود. چند شب بعد شهید شد... 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدباقر مؤمنی راد

🌸 توشه آخرت

🌸 يك بار که با اتوبوس هم سفر بودیم، وقت نماز صبح شد. سید به من گفت: برو به راننده بگو چرا نگه نمی دارد؟ زمستان بود و خیلی هوا سرد. راننده هم قصد نداشت فعلاً جایی نگه دارد. من رفتم جلو و به راننده گفتم، ولی اعتنا نکرد. سید بلند شد و با لحن خوبی به راننده فهماند که وقت نماز صبح است و شاید بعضی ها بخواهند نماز بخوانند. راننده در جایی که فکر نمی کرد کسی پیاده شود، سید در را باز کرد و چند نفر پیاده شدیم. توی گل و سرما با آب سرد وضو گرفتیم و همان جا کنار جاده به نماز ایستادیم. بعد هم سید رفت و از راننده تشکر کرد و به او گفت: ببین چه ثواب بزرگی بُردی، راوی دوست شهید ابراهیم شجیعی، اخلاق پرسمانی



شهید محسن دین سعاری

همیشه بالای جیب سمت چپ لباسش یک تکه پارچه مشکی نصب می کرد که رویش نوشته بود: «**السلام علیک یا فاطمه الزهرا**». وقتی با شستن لباس، این نوشته کمرنگ می شد، به تبلیغات لشکر می رفت و یکی دیگر می گرفت. در منطقه، جایی زمین گیر شده بودیم. وقتی تانک خودی آمد خیلی ابراز خوشحالی کردیم. محسن گفت: فکر کردید این تانک به شما قدرت می دهد؟! نه! دست زد به نوشته ((یا فاطمه الزهرا)) لباسش و گفت: اینها قدرت میدهند. اگر همین الان یک گلوله می خورد به تانک، تمام امیدتان ناامید می شد....


به نقل از همرزمر شهید
برگرفته از کتاب «لبخندی به معبر آسمان»

#هدیه_ازدواج_شهید_کاوه

🌸 در بحبوه جنگ و درگیری های کردستان و درست زمانی که محمود کاوه تصمیم قطعی خودش را مبنی بر حمله به خطوط نبرد عراق و درگیری همزمان با گروهك های تروریستی کوموله و دمکرات گرفته بود فرصتی پیش آمد و رفتم پیشش، گفتم: «آقا محمود وضعیت من را که می دانید، متاهل شده ام و بالاخره تعهداتی دارم. از وقتی همسرم را به ارومیه آورده ام دائماً خودم درگیر عملیات های پی در پی شدم و این رسم همسرداری نیست، بنده خدا از ترس اینکه مبادا چه اتفاقی در عملیات بیفتد دچار وضع روحی خوبی نیست حداقل اجازه بدهید من مدت کمی در کنارش باشم.»

🌸 کاوه وقتی شنید ابتدا به دلیل شرایط بحرانی مخالفت کرد، اما با زحمت مدت کمی مرخصی گرفتم.... یک روز کاوه به من و چند تا از بچه ها گفت آماده بشوید برویم داخل شهرگشتی بزنیم؛ امری که خیلی کم اتفاق می افتاد، با همان لباس فرم که از او سبز بود و از ما خاکی. البته بیشتر هدفش این بود که برخورد مردم را متوجه شود. چند نفری راه افتادیم داخل شهر تا اینکه به یک مغازه عطرفروشی رسیدیم و آقا محمود وارد مغازه شد و بعد از سلام و علیک از مرد فروشنده سراغ عطرهاى مشهوری را گرفت و خریداری کرد. ما مانده بودیم کاوه که اهل عطر نبود و وقت

خود را دائم در جبهه و درگیری می گذرانند، چرا چنین عطرهایی خرید؟! پس از آنکه فروشنده هر دو عطرا را برایش بسته بندی و تزئین کرد، آمد پیش من و عطرها را داد و گفت: «این هدیه از طرف من به شما و همسرتان است. به ایشان بگویید ما را حلال کنند که در این مدت بابت مسائل عملیات ها و دوری از تو سختی و مرارت کشیده است.»

... الان که دارم این خاطرات را بازگو می کنم بغض کردم و گریه ام گرفته. هنوزم که هنوزم، پس از گذشت این همه سال من و همسرم آن شیشه های عطر که هدیه شهید کاوه بود را نگه داشته ایم.  خاطره ای به یاد فرمانده جوان، شهید محمود کاوه-راوی: رزمنده دلاور جواد نظام پور-منبع: سایت کیهان

#صدای_خواننده

با ابراهیم به مرخصی آمده بودیم. به ترمینال آمدیم و راهی تهران شدیم. راننده به محض خروج از شهر، صدای نوار ترانه را زیاد کرد. ابراهیم چند بار ذکر صلوات داد و مسافران بلند صلوات فرستادند.

من یک لحظه به ابراهیم نگاه کردم. دیدم بسیار عصبانی است. مدام خودش را می خورد و ذکر می گفت. دستانش را بهم فشار می داد و چشمانش را می بست.

حدس زدم بخاطر نوار ترانه است. گفتم: آقا ابراهیم چیزی شده؟! می خوامی به راننده بگم؟ نداشت حرف من تموم بشه و گفتم: قربونت، برو ازش خواهش کن خاموشش کنه. رفتم و به راننده گفتم: اگه امکان داره خاموشش کنید. راننده گفت: نمی شه. عادت کردم. نمی تونم خاموشش کنم وگرنه خوابم می بره! ابراهیم دنبال روشی بود که صدای زن خواننده به گوشش نرسد.

🌸 از توی جیب خودش قرآن جیبی کوچکی بیرون آورد و با صدای زیبایی که داشت، شروع به قرائت قرآن کرد. همه محو صدای دلنشین و ملکوتی او شدند. راننده هم چند دقیقه بعد نوار را خاموش کرد و مشغول شنیدن آیات الهی شد.

📖 کتاب "سلام بر ابراهیم ۲"

#جنایت_بعثیها_در_سوسنگرد_از_زبان_یک_سرباز_عراقی

🌸 ((در ورودی شهر، چند پاسدار را دیدم. آنها پس از مشاهده ما کمین گرفتند و جنگ تن به تن درگرفت. دود و غبار از گوشه و کنار شهر بلند بود و صدای انفجار و شلیک گلوله لحظه ای قطع نمی شد. کماندوها به شهر ریخته بودند و هر کاری که برای ویرانی و کشتار مردم می توانستند، انجام می دادند.

🌸 چند لحظه بعد در خیابان اصلی، متوجه خانواده ای شدم. طفل پنج ساله در آغوش مادرش به شدت گریه می کرد. دست چپش از بازو ترکش خورده بود و خونریزی داشت. مادر و دختر به هر طرف که می دویدند با سربازان ما مواجه می شدند یا انفجار خمپاره ای آنان را به زمین می چسباند. وقتی آنها را مستأصل و درمانده دیدم خودم را به آنها رساندم....

🌸و رو به مادر کردم و گفتم که شیعه ام و اهل کربلا. گفتم از من نترسید و اجازه دهید پسر کوچکتان را به بهداری برسانم تا زخمش را پانسمان کنند. از آنان خواستم که به من اعتماد کنند. اما اعتماد نکردند و از من خواستند از آنجا دور شوم. پس از کمی صحبت، اعتماد مادر طفل را جلب کردم ولی دخترش که تقریباً ۱۸ ساله بود قبول نکرد. او می گفت:.....

🌸او می گفت: لازم نکرده که عراقی ها ما را معالجه کنند. در ادامه حرفهایش اضافه کرد که اگر شما می خواستید ما را معالجه کنید چرا این طور وحشیانه به شهر ما حمله کردید؟ جوابی نداشتم و نمی دانستم چه بگویم. من در آن لحظه خودم را گناهکار می دانستم. گروهبان سومی داشتیم به نام «عبدالامیر خشام» اهل ناصریه، گفت: «بیا، بیا با هم برویم داخل خانه.»

🌸 داخل کوچه شدیم و با شکستن در، به خانه رفتیم. در یکی از اتاقها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود، یک پا هم نداشت. اتاق به هم ریخته و تاریک بود. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد شال سبز دور گردن پیرمرد بود، فکر کردم که حتماً سید است. گروهبان عبدالامیر پس از من وارد اتاق شد....

🌸 با دیدن پیرمرد یکه خورد. پیرمرد با چشمان پُر جاذبه اش نگاهمان می کرد. گروهبان عبدالامیر جلو تر رفت و در مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد یکریز نگاهش کرد. گروهبان کلاشینکف خود را بالا آورد. بعد دهانه لوله را روی سینه پیرمرد جابجا کرد. من پشت سر گروهبان بودم. احساس کردم که آنها چشم در چشم هم دوخته اند و ذره ای ترس و وا همه در پیرمرد نیست. لحظه ها به سختی سپری می شد. ناگهان ۵ یا ۶ گلوله از کلاشینکف گروهبان عبدالامیر در سینه پیرمرد نشست.

🌸 پیرمرد در میان دود و باروت از روی صندلی به زمین غلتید. در همین حال شال سبز از گردنش باز شد و روی خونها افتاد. کمی بعد، به افراد خودمان ملحق شدم و اصلاً حال طبیعی نداشتم. به هر جا نگاه می کردم جسد و خون بود. شهر هر لحظه ویران تر می شد. مردم شهر روی دیوار و در خانه ها با عجله نوشته بودند: «امانة الله و رسوله» در خانه های بسیاری قرآن و نهج البلاغه را دیدم و همین طور

کتاب های اسلامی را. همه اینها در حالی بود که در تبلیغات به ما می گفتند ایرانی ها آتش پرست و مجوس هستند.) راوی: «مهند» از سربازان واحد کماندویی ارتش عراق که در ماجرای حمله به سوسنگرد حضور داشت. منبع: خبرگزاری ایسنا

#دستور_حاج_احمد_متوسلیان_برای_واریز_حقوق_سپاه

🌸 ((ما هرچه به دست آوردیم از اسلامیت به دست آوردیم. یعنی عمل به وظیفه کردیم. این که آقای متوسلیان موفق بود و در آن روزگار موفق تر از همه فرماندهان عمل می کرد، به خاطر خلوصش است. حاج احمد متوسلیان وقتی وارد یک روستا می شد بنا بر گفته آقای احمدی، مسئول آموزش پرورش وقت مریوان که هنوز هم هست، می گفت اول باید معلم به روستا وارد شود. اول باید فرهنگ، علم و دانش را به روستا بیاوریم. کار اصلی را این قضایا در کردستان انجام داد که ما توانستیم آنجا را پاکسازی کنیم.

🌸 حاج احمد متوسلیان فرمانده ای بود که وقتی موضوع غیر معمولی در سطح شهر می دید، کامل آن را پیگیری می کرد. به همین دلیل وقتی دید بچه چهار، پنج ساله در مریوان گدایی می کند موضوع را به سرعت پیگیری کرد. از بچه پرسید: ((پدرت چه کاره است؟)) آن بچه هم کم سن بود و حرف دیگر اعضای خانواده را به

خوبی تکرار می کرد. گفت: «بابام را پاسدارها کشته اند.» حاج احمد پرسید: «چطور کشتند؟» او گفت: «بابام کومله بوده که توسط آنها کشته شده.»

🌸 حاج احمد پرسید: «در خانه شما فرد دیگری نیست که کار کند؟» آن بچه هم گفت: «من در خانه دو تا خواهر، برادر کوچکتر از خودم و مادرم را دارم.» وقتی حاج احمد این اوضاع را دید او را به سپاه آورد و به پاسدارها سپرد تا وضعیت خانواده او را شناسایی کنند و هر ماه از حقوق سپاه به او مقرری بدهند، حاج احمد متوسلیان این گونه اثر می کند و از این قصه ها راجع به حاج احمد زیاد داریم. وقتی حاج احمد می خواست از مریوان به جنوب برود، مردم برایش نذرمی کردند و قربانی می دادند و می گفتند از پیش ما نرو.»

راوی: سردار غلامرضا خسروی نژاد از جانبازان هشت سال جنگ تحمیلی و از همزمان جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان-منبع: سایت مشرق
#پرواز-از-قایق-وسط-اروند....

🌸 قایق وسط اروند خاموش شد، همزمان یک منور روشن شد، دیدم سرباز تیربار عراقی چرخید رو قایق ما. علی اکبر فریاد زد روشنش کنید....یکی از بچه ها رفت پشت سکان. فریاد زد یا حسین و هندل را کشید. قایق چند متر پرید و روشن شد. تیربار همراه با حرکت ما چرخید و زد. تنم گرم شد. لباسم خونی بود. اما تیر نخورده

بودم. چشمم افتاد به علی اکبر که وسط قایق افتاده بود. صدایش کردم، تکان نخورد. سرش را بلند کردم. تیری به سرش خورده بود. به عباس نظیری گفتم: علی اکبر شهید شد. عباس به سرش می زد. گفتم: برید سمت ساحل تا علی اکبر را پیاده کنیم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید علی اکبر فرمانی

#وضوی_قبل_از_انار

🌹....گفتیم: بفرما انار. یک انار برداشت، رفت بیرون سنگر. هم انار را شسته بود، هم وضو گرفته بود. یه دستمال سفید پهن کرد رو به قبله، انار را گذاشت روی آن و شروع کرد دعا کردن و شکر خدا گفتن. بعد از ربع ساعت حمد گفتن، انار را پاره کرد و شروع کرد دانه دانه خوردن... 🌹 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا حسین پور

....#میزبانی_گلوله_تانک

🌹 نیمه شب بود. احساس کردم کف پایم خیس شد! نشستم. دیدم حسین است. کف پایم را می بوسید. گفتم: مادر چکار می کنی! اشکش جاری شد. گفتم: مادر دعا کن مثل امام حسین بدنم تکه تکه بشه و چیزیش برنگرده! اشکم درآمد. بار آخری بود که می دیدمش. گلوله تانک نشست به سینه اش، فقط تکه ای از استخوان

پایش برگشت! 🌹 خاطره ای به یاد شهید حسین ایرلو

#عاقبت_فدایی_صدام!....!

🌸 یکی از سربازان عراقی آدم خشنی بود. خودش می گفت «من بعثی و فدایی صدامم.» یک روز حاج آقا را به شدت شکنجه کرد، جوری که تمام بدنش سیاه شده بود. با همه شیطنت ها و ظلمی که در حق آن بزرگوار روا می داشت حاج آقا همچنان بهش احترام می گذاشت.

🌸 یک روز در گوشه ای از اردوگاه تکریت ۱۷ با حاجی صحبت می کردم. گفت: «دیشب کاظم آمد پشت پنجره و با شرمندگی ازم عذرخواهی کرد و گفت خیلی اذیت کردم ولی تو به من احترام می ذاری.

من دیگه باهات کاری ندارم.» گفت بهش گفتم: «سید کاظم، فکر می کنی اگر بهت احترام می ذارم به خاطر اینکه که تو امیری و من اسیر؟ نه، اگر یه روز آزاد بشم و به عالی ترین منصب حکومتی برسم و دوباره بینمت بهت احترام می ذارم تازه خیلی بیشتر از الان.» رفتار حاج آقا باعث شد که آن سرباز بعثی دست از خشونت بردارد، آرام می آمد توی اردوگاه و با کسی کار نداشت. بعدها شروع کرد به نماز خواندن و روزه گرفتن و در غیر ماه رمضان هم روزه می گرفت. بعثی ها وقتی دیدند که کاظم اینقدر عوض شده، او را از اردوگاه بردند. 🌸 خاطره ای به یاد سید اسرا آسید علی اکبر ابوترابی-راوی: آزاده حسن میرسید

🌸 دیدم عباس با یک پسر ۱۳-۱۴ ساله آمد تو خیمه. با تعجبم گفتم: این کیه؟
خندید و گفت: برای پدرم همین یک پسر مانده بود، اونم راهی کرد جبهه! عباس می
گفت: از خدا خواسته ام اولین شهید خانواده ام باشم. کربلای ۴، اول خودش شهید
شد، بعد برادرش کنعان. 🌸 خاطره ای از برادران شهید عباس و کنعان حق پرست
#معمایی-که-یک-روز-حل-شد....

🌸 زمانیکه در قرارگاه رعد بودیم، گاهی بچه ها هنگام رفتن به حمام، لباس های
چرک خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعداً بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی
برای شستن لباس هایشان رفته بودند آنها را شسته و پهن شده می یافتند و با
تعجب از اینکه چه کسی این کار را انجام داده در شگفت می ماندند! سرانجام یک روز
معما حل شد و شخصی خبر آورد؛ آن کسی که به دنبالش می بودید؛ کسی جز
تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه نیست. از آن پس بچه ها از بیم آنکه مبادا زحمت
شستن لباس هایشان بردوش جناب بابایی بیفتد یا آنها را پنهان می کردند یا زود می
شستند و دیگر لباس چرک در حمام وجود نداشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید خلبان
تیمسار عباس بابایی 📖 کتاب "پرواز تا بی نهایت" صفحه ۲۳۴



طَبْرَةَ مُحَمَّدٍ زَهْرَةً زُوالِ فَقَارِ

سال اول طلبگی هادی بود. یک روز به او گفتم : «من دای شهریه ای که یک طلبه می گیرد، از سهم امام زمان (عج) است؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت : «خب شنیدم، منطورت چیه؟» گفتم: «بزرگان دهن می گویند اگر طلبه ای درس نخواند ، گرفتن پول امام زمان (عج) برای او اشکال پیدا می کنند. به فکر فرو رفت... بعد از آن دیگر از حوزه علمیه شهریه نگرفت! با موتور کار می کرد و هزینه های خودش را تامین می کرد.

برگرفته از کتاب «پسرک فلافل فروش»

کتاب کشتل خاطرات، ناصرکاره

#سفره_خاکی....!

🌸 در منطقه سومار، خط مقدم بودیم که با ماشین ناهار آوردند. به اتفاق یکی از برادران رفتیم غذا را گرفتیم و آوردیم. در فاصله ماشین تا سنگر خمپاره زدند. سطل غذا را گذاشتیم روی زمین و درازکش شدیم. برخاستیم، دیدیم ای دل غافل سطل برگشته و تمام برنج ها نقش زمین شده است.

🌸 از همانجا با هم بچه ها را صدا زدیم و گفتیم: با عرض معذرت، امروز اینجا سفره انداختیم، تشریف بیاورید سر سفره تا ناهار از دهان نیوفتاده و سرد نشده. همه از سنگر آمدند بیرون. اول فکر می کردند شوخی می کنیم، نزدیکتر که آمدند باورشان شد که قضیه جدی است!

#يك_بند_انگشت....!!

🌸 سال ۷۲ در محور فکه، اقامت چند ماهه ای داشتیم. ارتفاعات ۱۱۲ ماوای نیروهای یگان ما بود. بچه ها تمام روز مشغول زیر و رو کردن خاک های منطقه بودند. شب ها که به مقرمان برمی گشتیم، از فرط خستگی و ناراحتی، با هم حرف نمی زدیم! مدتی بود که پیکر هیچ شهیدی را پیدا نکرده بودیم و این، همه ی رنج و غصه بچه ها بود.

یکی از دوستان برای عقده گشایی، معمولاً نوار مرثیه حضرت زهرا (علیها السلام) را توی خط می گذاشت، و ناخودآگاه اشک ها سرازیر می شد. من پیش خودم می گفتم: «یا زهرا! من به عشق مفقودین به اینجا آمده ام؛ اگر ما را قابل می دانی مددی کن که شهدا به ما نظر کنند، اگر هم نه، که برگردیم تهران...» روز بعد، بچه ها با دل شکسته مشغول کار شدند. آن روز ابر سیاهی آسمان منطقه را پوشانده بود و اصلاً فکه آن روز خیلی غمناک بود. بچه ها بار دیگر به حضرت زهرا (علیها السلام) متوسل شده بودند. قطرات اشک در چشم آنان جمع شده بود. هر کس زیر لب زمزمه ای با حضرت داشت. در همین حین....

.... در همین حین، درست رو به روی پاسگاه بیست و هفت، یک «بند» انگشت نظرم را جلب کرد. با سرنیزه مشغول کندن زمین شدم و سپس با بیل وقتی خاک ها را کنار زدم یک تکه پیراهن از زیر خاک نمایان شد. مطمئن شدم که باید شهیدی در اینجا مدفون باشد. خاک ها را بیشتر کنار زدم، پیکر شهید کاملاً نمایان شد. خاک ها که کاملاً برداشته شد، متوجه شدم شهیدی دیگر نیز در کنار او افتاده به طوری که صورت هر دویشان به طرف همدیگر بود.


بچه ها آمدند و طبق معمول، با احتیاط خاک ها را برای پیدا کردن پلاک ها جستجو کردند. با پیدا شدن پلاک های آن دو ذوق و شوقمان دو چندان شد. در

همین حال بچه ها متوجه ققممه هایی شدند که در کنار دو پیکر قرار داشت، هنوز داخل یکی از ققممه ها مقداری آب وجود داشت. همه بچه ها محض تبرک از آب ققممه شهید سر کشیدند و با فرستادن صلوات، پیکرهای مطهر را از زمین بلند کردند. در کمال تعجب مشاهده کردیم که پشت پیراهن هر دو شهید نوشته شده: «می روم تا انتقام سیلی زهرا بگیرم....»

#فرمانده_ی_افتاده....

🌸 آنقدر افتاده و خاکی بود که شما حس نمی کردید که فرمانده گردان است یا یک بسیجی تکاور. همیشه می گفت: خدایا توانی بده تا این بار عظیم مسئولیت را به خوبی به دوش بکشیم تا آن دنیا شرمنده تو نباشیم!

🌸 عملیات کربلای ۴ بود و من بی سیمچی علی بودم. هنگام حرکت به سمت دشمن، جلوترین نفرگردان بود. گردان به خوبی کارش را انجام داد که دستور عقب نشینی آمد. این بار علی آخرین نفر بود که در صف گردان عقب می آمد. بعد از عملیات یکی از دوستان می گفت: علی را دیدم که تمان تلاشش را می کرد تا مجروحین و شهدا را منتقل کند، به حدی که نزدیک بود خودش به اسارت درآید.

وقتی که برگشت، یک لیوان آب دست او دادم، از خستگی غش کرد!  خاطره ای

به یاد فرمانده شهید صفرعلی ولی زاده


#به_دیگران_بگو_که_من_سیدم....

 غروب سرخی بود. من به همراه خواهرم در گلزار شهدای تازه آباد رشت به زیارت

شهیدان نورانی شهرمان رفته بودم. کمی بعد صدای گریه ی خانمی توجه مان را

جلب کرد. به سمتش رفتیم، پارچه سبز سیدی بر سر مزار شهیدی پهن کرده بود و

گریه می کرد. و عجیب اینکه آن قطعه مخصوص شهدای گمنام بود!

 کنارش نشستیم و جویای حالش شدیم. آن خانم اشک هایش را پاک کرد و بعد

از کمی سکوت اینطور تعریف کرد؛ "مدتی پیش مشکل سختی برایم [پیش آمد].

نمی دانستم که باید چه کار کنم. تا اینکه شبی این شهید را در خواب دیدم.... جوانی

بود نورانی و زیبا که آهسته به طرفم می آمد. سلام کردم. لبخندی زد و جواب داد و

گفت: "من سیدم. اگر به گلزار شهدا بروی به قطعه شهدای گمنام، نشانی قبرم

سومین شهید است. حاجت را بخواه و وقتی گرفتی پارچه ای سبز به نشانه ی

خاندان پیامبر(ص) بر سر مزارم بگذار و به دیگران بگو که من سیدم و به مدد خدا

حاجتتان را روا می کنم." مدتی بعد با توسل به این شهید مشکلم برطرف شد و حالا

آمده ام تا نذرتم را ادا کنم."

#حضور_حاجی!

🌸 بعد از شهادت حاجی هم حضور او را به روشنی در زندگی حس می‌کنم. یادم می‌آید يك باریکی از فرزندان حاجی پس از گذشت روز سختی در اوج تب می‌سوخت. نیمه شب بود، همه توصیه می‌کردند که بچه را به دکتر برسانیم؛ اما من به دلایلی موافق این کار نبودم. نزدیک نماز صبح گریه ام گرفت و خطاب به حاجی گفتم: بی معرفت! دو دقیقه بیا این بچه را نگه دار!! نزدیک صبح برای لحظه ای، نمی‌گویم خوابم برد، یقین دارم که خوابم نبرد، حاجی برای لحظه ای آمد و بچه را از دست من گرفت و دو سه بار دست بر سر و روی او کشید. وقتی من به خود آمدم، دیدم تب بچه قطع شده است. به خودم گفتم: شاید این حالت، نشانه های قبل از مرگ بچه باشد. آفتاب که زد، با حالت بی‌قراری و اشک و آه، بچه را به دکتر رساندم، دکتر گفت: این بچه که ناراحتی ندارد. شهید حاج محمدابراهیم همت-راوی: همسر شهید معزز

#ایثار_یک_نوجوان_۱۲_ساله

🌸 یکی از خاطره‌هایی که با وجود گذشت چندین سال از جنگ تحمیلی همواره با خود مرور می‌کنم به حضور پنهانی نوجوانی ۱۲ ساله در جبهه بازمی‌گردد. به دلیل سن کم، اجازه نداده بودند به جبهه برود، اما چون اندامش کوچک بود، خود را داخل اتوبوس رزمندگان پنهان کرده بود تا به جبهه برود. او به خواست خودش

سلاح های سنگین را جابجا می کرد. در یکی از درگیری ها از ناحیه گردن و کتف مورد اصابت گلوله قرا گرفت و وقتی که او را پیش ما آوردند، تقاضا کرد که «من را به عقب منتقل نکنید. بگذارید دوره بهبودی را در همین بیمارستان بگذرانم.» و حدود ۳۰ روز طول کشید تا خوب شود.

🌸 او آخر حضورش در بیمارستان دیگر خودش یک امدادگر شده بود. بر سر تخت مجروحان دیگر می رفت و به آنها رسیدگی می کرد. برخی از مجروحان از این که یک پرستار زن جراحات آنها را پانسمان کند ناراحت می شدند بنابراین از ما می خواستند که آن نوجوان زخم هایشان را ضد عفونی و پانسمان کند. علاوه بر این، حضور او باعث تقویت روحیه دیگر مجروحان نیز شده بود. پس از این که آن نوجوان مرخص شد دیگر از او خبر نداشتم تا اینکه در پایان جنگ خبر دادند که شهید شده است.

راوی: دکتر صدیقه حنانی از بانوان ایثارگرو رزمنده - منبع: سایت مشرق نیوز

#فرمانده - ای - که - خجالت - می - کشید - زنده - برگردد!!

🌸 بعد از کربلای ۴ خیلی گرفته و ناراحت بود. می گفت: اسلامی نسب به السابقون پیوست و ما جا ماندیم. می گفت: شاید در فرمانده گردان ها من از همه پرسابقه تر باشم، اما جا ماندم. شاید گناه عظیمی کردم که خدا مرا قبول نمی کند. می


خواستیم ۴۸ ساعت به شیراز برگردیم. گفت: من نمی آیم، من خجالت می کشم زنده به شیراز برگردم.

🌸 این ناراحتی بود تا شب کربلای ۵. گفت: تو آماده ای؟ گفتم: برای چی؟ گفت: من دیگر خودم را آماده کرده ام، این بار می خواهم جواب قاطعانه ای به دشمن بدهم، من خودم را آماده کرده ام.... قرار بود ساعت یک، گردان ما، گردان امام محمد باقر (ع) وارد عمل شود. دو گروهان از ما که با قایق رد شد، آتش سنگینی که روی کانال ماهی بود، مانع از ادامه انتقال با قایق شد.


🌸 دستور آمد، باید از روی جاده و پل برید. راه زیادی بود. از ساعت یک شب در حال پیاده روی بودیم تا ساعت ۴ صبح. فرمانده گردان، صفرعلی ولی زاده بود که ۳۰، ۴۰ نفری جلوتر از ما بود. به خاک عراق که وارد شدیم، ما را به کانال های بتنی هدایت کردند. از دو سمت کانال آتش گلوله های سرخ تیربار بود که رد می شد. و از روبروی ما صدای شنی های تانک می آمد. صفرعلی فریاد زد....

🌸 صفرعلی فریاد زد: آر.پی.جی زن، تیربار را بزن. آر.پی.جی زن بلند شد و با یک گلوله، یکی از تیربارها را زد. صفرعلی یک هیبت کاملاً جنگی داشت. کلاه آهنی به سر، قمقمه کنار فانوسقه و دوربین دور کردن. بی سیمچی اش را صدا زد. بی سیمچی خودش را کنار صفرعلی رساند. گوشی را داد دست صفرعلی. صفرعلی تمام قامت


ایستاد و بلند گفت: یا حسین (ع). همزمان یک تیر به سینه اش نشست و افتاد....

خاطره ای ز شهید صفرعلی ولی زاده، فرمانده گردان امام محمد باقر، ل ۱۹ فجر 

#جگری_که_سوخت....

وقتی بمباران شیمیایی شد، ماسکش را به یکی از رزمندگان داد! در بیمارستان 

از شدت تشنگی روی کاغذ نوشت: جگرم سوخت آب نیست؟! و بعد به شهادت

رسید.....!!  خاطره ای به یاد شهید نعمت الله ملیحی

#صندوق_گناه!

یه روز اومدم خونه، چشماش سرخ شده بود. نگاه کردم دیدم کتاب گناهان 



کبیره شهید دستغیب توی دستاش گرفته. بهش گفتم: گریه کردی؟ یه نگاهی به

من کرد و گفت: راستی اگه خدا اینطوری که توی این کتاب نوشته با ما معامله

کنه عاقبت ما چی میشه؟

مدتی بعد برای گروه خودشون یه صندوق درست کرده بود و به دوستاش 

گفته بود: هر کی غیبت کنه باید پنجاه تومن بندازه توی صندوق. باید جریمه بدیم

تا گناه تکرار نشه.  خاطره ای به یاد شهید محمدحسن فایده  کتاب "کوله

پشتی" نقل از افلاکیان-راوی: همسر شهید معزز


#زخمهای_خورده_شده_در_اسارت....!

🌸 بین ما یک جانباز قطع نخاع از اصفهان به نام حسین علی صبوری بود که موش ها زخم های او را خورده بودند و او متوجه نشده بود. امکانات بهداشتی در حد صفر بود.... ماهی یک بار صلیب سرخ برای سرکشی می آمد و بعضی ها قبل از ورود آنها، ما را توسط نیروهای خودمان به محوطه می بردند تا سالن را ضد عفونی و تمیز کنند....

🌸 خاطره ای از يك جانباز قطع نخاعی در اسارت


#شهید_يك_دست....!


🌸 من در عملیات آزادسازی مهران در سال ۶۵ شرکت کرده بودم. آن زمان من بسیجی بودم. صبح روز عملیات، یک خمپاره ۶۰ کنار من افتاد و از ناحیه پا آسیب دیدم. شریان پای من قطع شده بود و خون زیادی از من می رفت. هنگامی که خمپاره کنارم افتاد. یک نفر دیگر هم کنار من بود. بسیار کم سن و سال بود. به شدت مجروح شد. به صورتی که امعاء و احشاء شکمش بیرون ریخته و به شهادت رسیده بود. من آن زمان بچه ها را خیلی نمی شناختم. دقیق تر که نگاهش کردم، دیدم این شهید کم سن و سال که حتی محاسن هم نداشت. یک دست مصنوعی داشته است. این نشان می داد که او با این سن کم، قبل از این هم به جبهه آمده بود و به درجه جانبازی نائل شد. من با دیدن این صحنه، دیگر خودم را فراموش کردم و به


سیمای او خیره شده بودم. راوی: آزاده سرافرازو جانباز ۲۵ درصد رمضان ساوری 

کتاب "تلخ و شیرین" منبع: سایت نوید شاهد

#مزد-جانانه-ای-که-همان-موقع-پرداخت-شد!

 اولین عملیاتی که اعزام شدم بیت المقدس ۲، بهمن ماه سال ۱۳۶۶ منطقه عملیاتی غرب و در کردستان بود که ۱۶ ساله بودم. شبی که برای عملیات رفتیم به شدت برف می بارید و در یک جاده بسیار ناهموار که به خاطر برف، گل آلود شده بود حرکت می کردیم. من تصور می کردم که ما نمی توانیم به مقصد برسیم.

 یک فرمانده گردان داشتیم به نام آقای محتشم که آن زمان، وزن بالایی داشت. ما در یک ستون حرکت می کردیم و وی کنار ما خارج از ستون می آمد. مسیر ما که مشخص بود و او چون در کنار ما حرکت می کرد در گل تا کمر فرو رفت که چند نفر از بچه ها کمک کردند تا خارج شود. این را گفتم که بگویم با همچین مشکلات و

 مسائلی در عملیات روبرو می شدیم. تصور من این بود که ما در یک جاده مشخصی حرکت می کنیم و در نهایت به مکان مشخصی رسیده و بعد از آماده کردن اسلحه ها به دشمن حمله می کنیم، ولی در واقع به این شکل نبود و مقدمات و پیش درآمدهای عملیات، خیلی سختی داشت تا به مکان اصلی برسیم.

🌸 در همین عملیات، باید از صخره ای بالا می رفتیم که شیب خیلی تند و تیزی داشت. یکی از دوستان به نام آقای «غنچه» متوجه شده بود که چون بخشی از صخره شیب تند دارد و به خاطر بارش برف، گل آلود و لیز شده است و امکان دارد رزمنده ها سُر بخورند، در آن سرما و برف و بوران ایستاده بود. یک دست خود را به یک درخت گرفته بود تا خود را مهار کند و با صدای رسا می گفت: «اینجا خیلی سُر است و هر کسی آمده، زمین خورده، دستتان را به من بدهید.»

🌸 بچه ها هم دست او را می گرفتند و از آن قسمت بالا می رفتند. به حدود ۳۰۰ نفر کمک کرد. همان لحظه پیش خودم گفتم چقدر قدرت و عظمت می خواهد که در همچین سرمای که کسی به فکر دیگری نیست یک نفر ایثار کرده و در این سرما ایستاده و دست دیگران را می گیرد. صبح علی الطلوع که به منطقه آتش رسیدیم، گفتند که آقای غنچه شهید شده است.

راوی: رزمنده دلاور دکتر امین شاهرخی فوق تخصص کودکان

#اسیر_عراقی_که_آزاد_شده_ی_امام_رضا_ع_بود!

🌸 من خیلی به امام رضا (ع) ارادت دارم. زیارت هر امامی که بروم زیارت نامه امام رضا را هم می خوانم. در صحن حضرت ابالفضل (ع) نشسته بودم، دلم یاد امام رضا

کرد، شروع به خواندن این زیارت کردم. چند دقیقه بعد دیدم یکی از خدام حرم آمد کنارم، شنید زیارت امام رضا می خوانم. نشست پشت سرم و شروع کرد با من زیارت را تکرار کردن و اشک می ریخت.

🌸 بعد از اتمام زیارت رو کرد به من و گفت: زیارت امام رضا را در کنار ضریح حضرت عباس می خوانی؟ گفتم: اشکالی داره؟ گفت: نه، من خودم آزاد شده امام رضا هستم. پرسیدم: چطور؟ گفت: زمان جنگ من اعتقاد داشتم امام رضا در دست ایرانی ها اسیر شده و باید حرمش را آزاد کنیم. لذا به مادرم که عاشق امام رضا بود قول دادم که بروم به جنگ ایرانی ها برای آزاد سازی حرم امام رضا.

🌸 به همین خاطر داوطلبانه به جیش الشعبی پیوستم و مرتب برای مادرم نامه می نوشتم که مثلاً من الان در شلمچه هستم، جایی که امام (ع) از آنجا وارد ایران شد.... تا اینکه یک روز بلندگوی گردان مرا صدا زد و گفتند تلفن با تو کار داره. رفتم. مادرم بود پای تلفن گریه می کرد، گفت: تو مطمئنی راه درستی انتخاب کرده ای؟ گفتم: چطور؟ گفت: دیشب خواب دیدم....

🌸 گفت: دیشب خواب دیدم در یک صحرای بزرگ، امام رضا (ع) دستهایش را باز کرده و زائرانش را به آغوش می گیرد، هم اینکه تو نزدیکش شدی دستهایش را بست و به تو گفت: تو با ما نیستی. تو گفتی: من برای آزاد کردن شما و حرمتان آمدم. امام

فرمود: تو سپاه را اشتباه آمده ای جبهه من این طرف [است]. تو طرف دشمنان منی. مادر که این رو گفت چند روز فکر می کردم. دیدم رفتار نیروهای ما شبیه یاران امام رضا نیست. تصمیم گرفتم به طرف ایرانی ها پیام. حرکت کردم به سمت خاکریز ایرانی ها و فریاد می زدم: آمدم تسلیم بشم. آمدم پیام پیش امام رضا. از خاکریز ایرانی ها تیراندازی کردند دو تا تیر به پاهام خورد ولی یکی از سربازهای ایرانی که عرب خوزستان بود فهمید چی می گم به کمکم آمد و من را نجات داد. تو آمبولانس گذاشتم چیزی نفهمیدم....چشمام رو که باز کردم تو یک بیمارستان بودم. گفتم: من کجام؟ گفتند: اینجا بیمارستانی در مشهد امام رضا است. از پنجره به بیرون نگاه کردم، گنبد امام رضا را دیدم، گفتم: آقا، آزاد شده توام. این زخم گلوله ها نشان محبت و عشق منه. بعد از اون به لشکر بدر ملحق شدم و در جبهه بر علیه حزب بعث و صدام جنگیدم. استخبارات صدام، پدر و مادر و دو برادرم را اعدام و شهید کرد، به همین خاطر وقتی زیارت امام رضا (ع) را خواندی کنارت نشستم و با تو همراه شدم، من آزاد شده امام رضایم. راوی: سید جواد هاشمی

#آن_روی_عملیات_خیبر_به_روایت_یک_آمریکایی

🌸 آنان بین جزایر و ساحل ایرانی تا آذوقه و ساز و برگ جنگی و نیروهای تازه نفس را وارد جزیره کنند. نیروهای نظامی عراق برای بیرون راندن ایرانی ها فقط یک راه حل

می شناختند؛ گاز شیمیایی!! خلبان های عراقی با هلی کوپترهای ساخت شوروی، فرانسه و آلمان بمبهای گاز را که تازه در کارخانه های سامره و سلمان پاک شده بود، به نیروهای ایرانی حمله کردند.

🌸 ایرانیان که آماده ی چنین حملاتی نبودند و لباس مخصوص بر تن نداشتند بلافاصله دستخوش بیماری شدند. ابتدا مایع زردی بالا آورده، پوستشان ملتهب شد و پیش از رسیدن نیروهای امدادی به صحنه کارزار عده ای جان سپردند. بعضی دیگر صورتهایشان بر اثر گاز به طرز وحشتناکی سیاه می شد و بر بدن پاره ای از رزمندگان ایرانی که در معرض این بمباران ها بودند تاولهایی کهربایی ظاهر می شد.... ❌ قلم تاریخ بشکند اگر مظلومیت فرزندان خمینی را ننویسد.

#کشتی_دو_رزمنده_و_فرار_تانک_های_عراقی!

🌸 از وقتی در خط مقدم شلمچه مستقر شده بودیم، درگیری جدی با عراقی ها نداشتیم. بعضی وقت ها حوصله مان سر می رفت و یک بازی، چیزی اختراع می کردیم. من هم ۱۶ سال بیشتر نداشتم و سرشار از انرژی بودم. در گردانمان پسر تپلی بود به نام «بیت اله» که بدن ورزیده ای داشت و اهل روستا بود؛ چندبار درون صف غذا و بازی به من تنه زده بود و من هم دنبال فرصت مناسبی بودم که تلافی کنم!!

🌸 بیکار داخل کانال نشسته بودیم که دیدم، با چند نفر از بچه ها سر و کله اش پیدا شد. بلند گفتم: «آهای پُتا!!» (آهای تپل) چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و نزدیکتر آمد. دستش را جلو آورد تا یقه ام را بگیرد. دستش را پس زدم. جا خورد و گفت: «به به! می بینم که دل و جرأت پیدا کردی. اگه راس میگی بیا وسط کشتی بگیریم.» لاغر بودم و در مقابل او زوری نداشتم. با اینکه می دانستم بازنده ام اما کم نیاوردم و پیشنهادش را پذیرفتم. با هم گلاویز شدیم. بچه ها دوره مان کردند و به تماشا ایستادند. چند بار چنگ انداختم و بیت اله جای خالی داد. جلوتر آمد و با یک حرکت، دستم را پیچاند و محکم هلم داد. زورش آنقدر زیاد بود که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم، تلوتلو خوران عقب رفتم. همان لحظه....

🌸 همان لحظه چشمم به نقطه های سیاهی افتاد که از دور پیدا بود. حواس نگهبان ها به کشتی گرفتن ما بود. خوابیدم پشت خاکریز و دقیق تر نگاه کردم. سیلی از تانک ها و ماشین های عراقی به طرفمان می آمدند. بلند شدم و به طرف سنگر فرماندهی دویدم. بچه ها خندیدند و فکر کردند که جازه ام.

🌸 قضیه را به فرماندهی گزارش دادم. سریع دست به کار شدند و دستورتیراندازی دادند. عراقی ها عقب نشینی کردند. اگر کمی دیرتر مطلع شده بودیم. ماجرا یک جور دیگر رقم می خورد. راوی: رزمنده دلاور عنایت اله رفیعی



شهید مدافع حرم محمدتقی سالخورده

با محمدتقی نشستیم بودیم که یکی از دوستان گفت: شما که می روید سوریه، عده ای از مردم قدر شما را نمی دانند. درک نمی کنند. قدر شناس نیستند. محمدتقی گفت: «ان شا... که هیچ وقت آن وضعیت برای مملکت ما و مردم پیش نیاید تا آن شرایط را درک کنند. بگذار هرچه دلشان می خواهد پشت سر ما بگویند. اصلاً بگویند مدافعان حرم برای پول می روند. اگر خدای ناگردد امثال داعش، دستشان به مردم ایران برسد و به مردم مسلط بشوند و مردم آن شرایط سخت را تحمل کنند. آن زمان می فهمند که مدافعان حرم برای چه رفتند...»

برگرفته از کتاب «هفت روز دیگر»

کتاب گسترش خاطر، ناصر کاره

#حکمت_زمان_از_دست_رفته....!

🌸 همراه پسر همسفر راهیان نور شدیم.... قرار شد تو هر مقطع از مناطق زیارتی که می ریم همه سرِ موقع حاضر باشن تا کسی از کاروان جا نمونه. يك بار سر ساعتی گفتن حضور به موقع برسونیم که آگه هر کس سر ساعت نرسید باید یه خوراکی، چیزی به بقیه مسافران بده!

🌸همه مناطق سر ساعت حاضر شدم الا شلمچه! شلمچه زمان از دستم رفت و دیر رسیدم. گفتم الان پسر ناراحت می شه که کاروان رو منتظر گذاشتم. وقتی رسیدم با شرمندگی از همه عذرخواهی کردم، ولی....

🌸ولی پسرم خندید و گفت: ماما شما مقصر نیستی، اینجا خون برادر شهیدت ریخته، قطعاً دوست داشته بیشتر کنارش باشی!! همون موقع همه برای شهیدمون صلوات فرستادن و من تازه متوجه حکمت از دست دادن زمان شدم....!

راوی: خواهر دو شهید و همسر معزز جانباز شهید احمدرضا خوشحال

#اسیر_عراقی_رو_به_قبله_برای_ما_دعا_کرد!!

🌸 در گردان ۱۸۲ تیپ ۸۴ خرم-آباد، مسئول حمل غذا از آشپزخانه به خط مقدم بودم. حدود ساعت ۱۰ شب نیروهای مستقر در خط ضمن تماس با فرماندهی

گروهان، خبر دادند «نیروهای دشمن نزدیک هستند، احتمالاً قصد نفوذ دارند.»
آماده - باش اعلام شد و نیروها با مواظبت بیشتر، منتظر اتفاق یا خبری بودند.

🌸 با روشن شدن هوا خبر رسید که دو نفر از نیروهای ارتش عراق زیرپیراهنِ شان را به علامت تسلیم نشان داده و داوطلبانه خود را تسلیم نیروهای ایرانی کرده اند.
افسر گروهان پس از بازجویی از اسرا به من گفت: «این دو نفر را به قرارگاه گردان تحویل دهید.» با توجه به اینکه از دست رژیم بعثی صدام خلاصی یافته و از سوی نیروهای ایرانی پذیرایی شدند، خیلی خوشحال بودند!

🌸مرتب عکس فرزندان و خانواده - اشان را به ما نشان می دادند. برایشان تعجب - آور بود که کسی با آنها کاری ندارد! در گوش آنها خوانده بودند که ایرانی‌ها اسرای عراقی را شکنجه می کنند! اما ملاحظه کردند نه تنها از اذیت و آزار خبری نیست، بلکه به آنها محبت هم می شود. هنگام تحویل آنها به قرارگاه، ساعت - هایشان را به ما تقدیم کردند اما نپذیرفتیم. از آنها اصرار از ما انکار، رفتار مهربانانه سربازان ایرانی برای آنها خیلی عجیب بود. موقع خداحافظی یکی از اسرا سرش را روی شانه ام گذاشت و به شدت می گریست، به عربی چیزهایی می گفت. به دوستم گفتم: ترجمه کن ببینم چه می - گوید؟

🌸دوستم گفت: او می- گوید این همه عاطفه و مهربانی را از کجا یاد گرفته-
اید؟ گفتم: از فرماندهان به- ویژه از امام خمینی. اسیر عراقی رو به قبله ایستاد و
برای ما دعا کرد. در پایان گفت: نمی دانستم ایرانی -ها اینقدر استعداد دارند. با
چشمانی اشک- آلود با ما خداحافظی کرد.راوی: رزمنده دلاور ابوالقاسم اخلاقی از
استان یزد 📖 کتاب «نمی از ایثار»

#شب_آخر....

🌸 در آخرین شب اسارت حال و هوای خاصی بر اردوگاه حاکم بود. دیگر کسی نیاز
به پتوهای کهنه و وصله خورده نداشت و بدین لحاظ پتوها را کف حیاط اردوگاه پهن
کرده بودیم. برای اولین بار از آمار خبری نبود، برای اولین بار قفلی به در آسایشگاه
زده نشد و از نگهبانان قاطع هم خبری نبود. شور و شوق آزادی، گرسنگی و تشنگی
مفرطی را که در طول مدت اسارت همیشه با ما بود، از یادمان برده بود.

🌸 صبح ساعت هفت کاروان حرکت کرد. از دور به ساختمان هایی که از هر سو در
محاصره ی انواع سیمهای خاردار، برجهای نگهبانی و دیوارهای عریض قرار داشت،
نگاه می کردیم. هنوز باور نمی کردیم که در شرف آزاد شدن هستیم. در مسیر
بازگشت به وطن، ناگهان کودکی به بدنه ی اتوبوس برخورد کرد. اتوبوس ترمز کرد

و محافظان و راننده خارج شدند. مادر بچه بسرعت او را در بغل گرفت و به سوی ده شروع به دویدن کرد.

🌸 اهالی ده با صدای «سیدی، عفواً عفواً» از راننده و سربازها عذرخواهی می کردند. از طرفی راننده نیز با آنها مشاجره می کرد و ما نظاره گر این ماجرا بودیم. در همین اثنا یکی از زنان کُرد از فرصت استفاده کرد و دستمالی را از پنجره ی اتوبوس به داخل انداخت. دستمال را که باز کردیم دیدیم در آن نوشته شده بود. «مردم ایران در قلب ما جا دارند.» راوی: آزاده سرافراز قاسم بامدادنیا

#حکم_اعدام_در_خط_مقدم....!

🌸 بعد از این که فیلم اخراجیهای ۱ توسط «مسعود ده نمکی» ساخته و «مجید سوزوکی» برای همه شناخته شد، یکی از مسئولین بالای مملکتی (که متاسفانه برای عدم سوء استفاده خودم! نمی توانم اسمش را بیاورم)، جایی تعریف کرد: "اولین روزهای جنگ، ما در خرمشهر مستقر بودیم. شهر در محاصره دشمن بود و عراقیها هر روز و ساعت فشار بیشتری می آوردند تا شهر را اشغال کنند. همه مردم، کوچک و بزرگ، پیر و جوان، نظامی و غیرنظامی، با هر سلاح و وسیله ای سعی داشتند با اشغالگران بعثی مقابله کنند.

🌸 مهمات هم که خیلی کم بود. چند روزی بود که نیروهای ما، گلایه می کردند که ظاهراً همسایه های بغلی که نیروهای آیت الله شیخ «صادق خلخالی» بودند، به انبار مهمات ما دست درازی می کنند. دیگر نمی شد تحمل کرد. آن شب رفتم پهلوی آیت الله خلخالی و گفتم: حاج آقا، بعضی از این نیروهایی که شما آوردین جبهه که از کشور دفاع کنند، متاسفانه دستشون کجه!

🌸 با تعجب پرسید: نیروهای من دستشون کجه؟ یعنی چی؟ - منظورم اینه که خودتون بهتر می دونید این جا مهمات کمه و هر گروهی هم واسه خودش مهمات و سلاح داره. متاسفانه چندتایی از بچه های شما، شب ها یواشکی میرن سر وقت انبار مهمات ما و نارنجک و گلوله و هر چی که می توانند، کش میرن. یعنی راستش می دزدند! خلخالی خیلی عصبانی شد. صبح روز بعد، نیروهای تحت فرمان خودش را جمع کرد، رفت روی یک جای بلند ایستاد و با عصبانیت، خطاب به آنها گفت: شنیدم بعضی از شما، شبها میرن به انبار مهمات همسایه ها ناخنک می زنند و فشنگ و نارنجک می دزدند. همه با تعجب و بعضی هم سر به زیرافکنده، منتظر ادامه تهدیدهای حاج آقا بودند....

🌸 آیت الله خلخالی که آن زمان حاکم شرع دادگاه انقلاب و مبارزه با موادمخدر بود و احکام اعدامش بسیار سرو صدا بپا کرده بود، در ادامه گفت: اگر فقط یک بار دیگه،

فهمیدید؟ فقط یک بار دیگه بفهمم یکی از شما رفته و از انبار مهمات اونا دزدی کرده،
حکم اعدام همه تون رو میدارم اجرا!"

🌸....هان؟! چی؟! حکم اعدام؟! یعنی چی؟! تازه فهمیدم که آیت الله خلخالی از
میان متهمان و خلاف کارها و حتی قاچاقچی هایی که بعضی هایشان حکم اعدام
داشتند، آنهایی را که داوطلب بودند، برای دفاع از کشور به جبهه آورده! آن وقت من
گلایه داشتم که چرا نیروهای شما دستشان کج است و نارنجک و فشنگ از ما می
دزدند تا با آن علیه عراقی های متجاوز بجنگند! راوی: حمید داودآبادی
#آن_گلوله_ی_توپ....

🌸 حاج اسکندر خیلی شجاع بود و سرنترسی داشت. با اینکه نیروی تدارکات بود
و کار و وظایفش به خط اول ارتباطی پیدا نمی کرد، اما عملیات که می شد همیشه
قدم به قدم در خط اول نبرد می رفت و کارهای تدارکاتی اش را در همان خط اول
انجام می داد. قبل از کربلای ۵ بود، آمد پیش من، گفت: حاج قاسم من دیگه نمی
خواهم در تدارکات باشم، من را بفرستید در گردان. گفتم: یعنی چه؟! کسی نمی
تواند کارتو را انجام بدهد!

🌸 دیدم حالش بهم ریخت. حال غریبی داشت. ناآرام بود، بی تابی می کرد. اشک می ریخت و می گفت: من می خواهم برم گردان! کار حاج اسکندر در تدارکات منحصر به فرد بود. کسی جز خودش از عهده آن بر نمی آمد. همچنین قبل از عملیات تعدادی از فرمانده گردان ها درخواست داده بودند تا حاج اسکندر رابط گردان ها با تدارکات باشد و آنها دیگر مستقیماً با تدارکات ارتباطی نداشته باشند.

🌸از طرف دیگر حاج اسکندر چهل سال سن داشت و چشم هایش کم سو شده و دیگر چابکی یک جوان عملیاتی را نداشت. همه اینها باعث می شد که اجازه ندهم اسلحه دست بگیرد و با گردان ها پیش برود. هرچور بود آرامش کردم و گفتم: حاجی من اجازه نمی دهم شما با گردان بروید. وقتی دید حرف من یکی است و راضی نمی شوم، گفت: پس اجازه بدهید کاری بکنم. گفتم چه کار؟ گفت:....

🌸گفت: چون در این عملیات بین ما و دشمن کانال ماهی است و یکی، دو روز اول عملیات امکان انتقال ماشین های تدارکات نیست، من چند نفر از طایفه بندی هندل را با خودم ببرم ماشین های جا مانده عراقی ها را راه بیاندازیم، تدارکات عراقی ها را هم جمع کنیم و بلافاصله کار تدارک رزمنده [ها] را از همان جا شروع کنیم! دیدم این جور راضی می شود. گفتم: سخته ولی شدنی هست. اما با من هماهنگ باش.

🌸 خلاصه رفت تا طرحش را عملیاتی کند. تا قبل از عملیات چند باری آمد و گزارش داد که چه کار کرده است. ده نفر راننده آماده کرده بود. کسانی که می توانستند هر ماشینی را بدون کلید روشن کنند. شب عملیات شد. حاج اسکندر یک بی سیمچی خواست تا در ارتباط باشد. رمز عملیات که گفته شد، پشت بی سیم گفت: با خط شکن ها برم؟ گفتم: نه! رفت تا نقطه رهایی. گفت: برم. گفتم: نه، شما برو سمت اسکله، جایی که بچه ها از قایق پیاده می شن، کمک کن بچه ها از قایق ها پیاده بشن. چک کن، کسی اسلحه اش در آب نیافته و بی مشکل پیاده بشن.

🌸 دوباره بی سیم زد من کنار اسکله هستم، همه نیروها پیاده شدند، همه رفتند. گفتم: خیلی خوب، حالا برو! با یه حالت خاصی گفت: من دیگه رفتم، خداحافظ. این آخرین جمله ای بود که پشت بی سیم گفت، یکی دو دقیقه بعد بود که آن گلوله ی توپ آمد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید حاج اسکندر اسکندری-راوی: رزمنده دلاور سردار قاسم سلطان آبادی

#برای_اولین_و_آخرین_بار....!

🌸 ماشینم بنزین تمام کرده بود، چشمم افتاد به ماشین سپاه که دست بابا بود. سریع رفتم یک بطری آوردم، سه لیتر بنزین کشیدم، پول سه لیتر بنزین را هم حساب کردم گذاشتم روی داشبورد. بنزین را ریختم توی باک ماشینم و روشنش کردم. بابا

آمد، گفت: بنزین از کجا آوردی؟ گفتم: از ماشین شما کشیدم، پولشم گذاشتم. برای اولین و آخرین بار محکم کشید توی گوشم!!! گفتم: بابا پولش را که گذاشتم. با ناراحتی گفت: فکر کردی پولشو گذاشتی تموم شد؟! مگه این بنزین مال یک نفره؟! شاید از ۳۶ میلیون نفری که صاحب این بیت المال هستند، یک نفر راضی نباشه که جای بنزین پول گذاشته بشه! 🌹 خاطره ای از شهید حاج موسی رضازاده

✖✖ به یاد حافظین بیت المال و آنان که فرزندان شان رانتخوار بزرگ نشدند.

#هم_تشنه_بود_هم_بی_دست....!

🌸 یه دستش قطع شده بود، اما دست بردار جبهه نبود. بهش گفتند: با یک دست که نمی تونی بجنگی برو عقب. می گفت: مگه حضرت ابوالفضل با یک دست نجنگید؟ مگه نفرمود: «(وَاللَّهِ إِنْ قَطَعْتُمَا يَمِينِي، إِنِّي أَحَامِي أَدْبَأً عَنِ دِينِي)»

🌸 عملیات والفجر ۴ مسئول محور بود، حمید باکری بهش مأموریت داده بود گردان حضرت ابوالفضل رو از محاصره دشمن نجات بدهد. با عده ای از نیروهایش رفت به سمت منطقه مأموریت.... لحظه ی آخر قمقمه را آوردن نزدیک لب های خشکش.... گفت: مگه مولایمان حسین (ع) در لحظه شهادت آب نوشید؟! شهید که شد، هم تشنه بود، هم بی دست.... 🌹 خاطره ای از شهید شاپور برزگر

#نیمه-سجده-روی-خاکریز....

🌸 همراه بچه های کوه تفحص لشکر عاشورا، در منطقه فکه، همانجایی که روزی در بهار سال ۶۲ عملیات والفجر يك انجام شده بود، خاکریزها و شیارها را می گشتیم تا شهیدان بر جای مانده را بیاییم، روی یکی از خاکریزها با صحنه جالب و باور نکردنی ای رو به رو شدیم. بسیجی ای آر.پی. جی زن، روی زانو نشسته بود تا تانک رو به رویش را بزند، ولی بلافاصله پس از شلیک موشک گلوله تک تیراندازان عراقی پیشانی اش را شکافته و او که رو به جلو افتاده بود، در همان حال، لوله آر.پی. جی به صورت عمود بر زمین مانده و بدن او متکی بر آر.پی. جی به حالت نیمه سجده روی خاکریز مانده بود. آرام و آهسته، استخوانهایش را جمع کردیم و اندام مطهرش را با خود آوردیم.

#فرهنگی-که-عدنان-را-رام-کرد...!

🌸 در شب اول اسرا را وارد اردوگاهی می کردند که به تونل وحشت معروف بود. شکنجه گر عراقی چنان با باطوم به کمر اسرا می زد که کمر کاملاً خم می شد. آیا اصلاً می توانید تصور کنید که این ضربه تا چه حدی محکم بود که کمر را خم می کرد؟! من که شیمیایی هم شده بودم، با وارد شدن ضربه، نفس کم می آوردم و همه چیز پیش چشمان من تاریک می شد. یکی از شکنجه گرهای عراقی به نام "عدنان"، به

شدت ظالم بود و همیشه اسرا را با کابل و باطوم می زد، فحاشی می کرد و به حضرت امام خمینی (ره) توهین می کرد.

🌸 "شهید مهندس حاج اسدالله خالدی" که هم‌رزم شهید بهشتی بود و هر دوی آنها، انجمن اسلامی خارج از کشور را راه اندازی کرده بودند، آن زمان همراه ما در اسارت بود و با زبان انگلیسی، فارسی و آلمانی با این شکنجه‌گرها به خصوص عدنان صحبت می کرد، تا اینکه عدنان رام شد! اصلاً نمی توان باور کرد که چگونه عدنان وحشی رام شد به طوریکه....

🌸بطوریکه او قبل از آزادی ما گریه می کرد و می گفت؛ من هم دوست دارم با شما به ایران بیایم. فقط تصور کنید از نظر فرهنگی، چه فعالیت هایی صورت گرفت که این عراقی مزدور وحشی، شب ها برای خواندن نماز شب، پشت در آسایشگاه ما می آمد. حتی رفتار ما باعث شد یک سرباز عراقی به نام "عوض" چنان تغییر رفتار داد که شبها می آمد و به من قرآن می داد بخوانم. گاهی حتی این سربازان، توسط فرمانده هایشان توبیخ می شدند. راوی: سیّد هادی غنی از رزمندگان و آزادگان دوران دفاع مقدس و جانباز شیمیایی که قریب به چهار سال مفقودالاثربوده و در اسارت بعثی ها به سر برده. او سال ۶۴ شیمیایی شد، سال ۶۵ اسیر و سال ۶۹ از اسارت اردوگاه ۱۱ تکریت آزاد شد. منبع: سایت نوید شاهد

#جهیزیه-ی-فاطمه-حاضر-شده-بود....

🌸 جهیزیه ی فاطمه حاضر شده بود. یک عکس قاب گرفته از بابای شهیدش را هم آوردم، دادم دست فاطمه. گفتم: بیا مادرا! اینو بگذار روی وسایت. به شوخی ادامه دادم: «بالاخره پدرت هم باید وسایت رو ببینه که اگر چیزی کم و کسری داری برات بیاره.» شب عبدالحسین را خواب دیدم. گویی از آسمان آمده بود؛ با ظاهری آراسته و چهره ی روشن و نورانی. یک پارچ خالی تو دستش بود. داد بهم. با خنده گفت: «این رو هم بگذار روی جهیزیه ی فاطمه.» فردا رفتیم سراغ جهیزیه. دیدیم همه چیز خریده ایم، غیر از پارچ! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید عبدالحسین برونسی-
راوی: همسر شهید

#سری-بدون-تن-یا-حسین-گویان!

🌸 شهید علی اکبر دهقان از رزمندگان دفاع مقدس بود که عشق به امام حسین علیه السلام کار او را بدانجا رساند که آرزویش شهادتی همچون مولایش سیدالشهدا بود.

🌸 حجه الاسلام صادقی سرایانی، از راویان دفاع مقدس نقل می کند که: وقتی شهید دهقان و عده ای از برادران رزمنده در جاده بصره-شلمچه در حال حرکت

بودند، در پی انفجارهای پیاپی دشمن، شهید علی اکبر دهقان از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفت، در همان لحظه همزمانش که می خواستند به سرعت از منطقه دور شوند متوجه می شوند، در حالیکه بدن این بزرگوار بدون سر می دود، سرش چند دقیقه ای یا حسین گویان روی زمین می غلتید. تمام ده یا پانزده نفری که آنجا بودند دیگر یارای جمع آوری پیکر را نداشتند.... همه داشتند گریه می کردند....

🌸 به پیشنهاد یکی از رزمندگان ها کوله پشتی اش را باز کردند و وصیت نامه ی این بزرگوار را گشودند. _ السلام علی الرأس المرفوع، خدایا من شنیده ام که امام حسین (ع) با لب تشنه شهید شده، من هم دوست دارم این گونه شهید بشم.... خدایا شنیده ام که سر امام حسین (ع) را از پشت بریده اند، من هم دوست دارم سرم از پشت بریده بشه....

🌸 خدایا شنیده ام سر امام حسین (ع) بالای نیزه قرآن خونده، من که مثل امام اسرار قرآن را نمی دونم که بتونم با اون انس بگیرم و بتونم بعد مرگم قرآن بخونم، ولی به امام حسین (ع) خیلی عشق دارم.... دوست دارم وقتی شهید می شم سر بریده ام به ذکر یا حسین یا حسین باشه....

عاشقان را سر شوریده به پیکر عجب است

دادن سر نه عجب، داشتن سر عجب است



امام میراث فرهنگی نیست

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و ناسر امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

کتاب کسکول حضرت ناصرکاره
۹۶/۳/۱۴
رد میراث انقلاب

